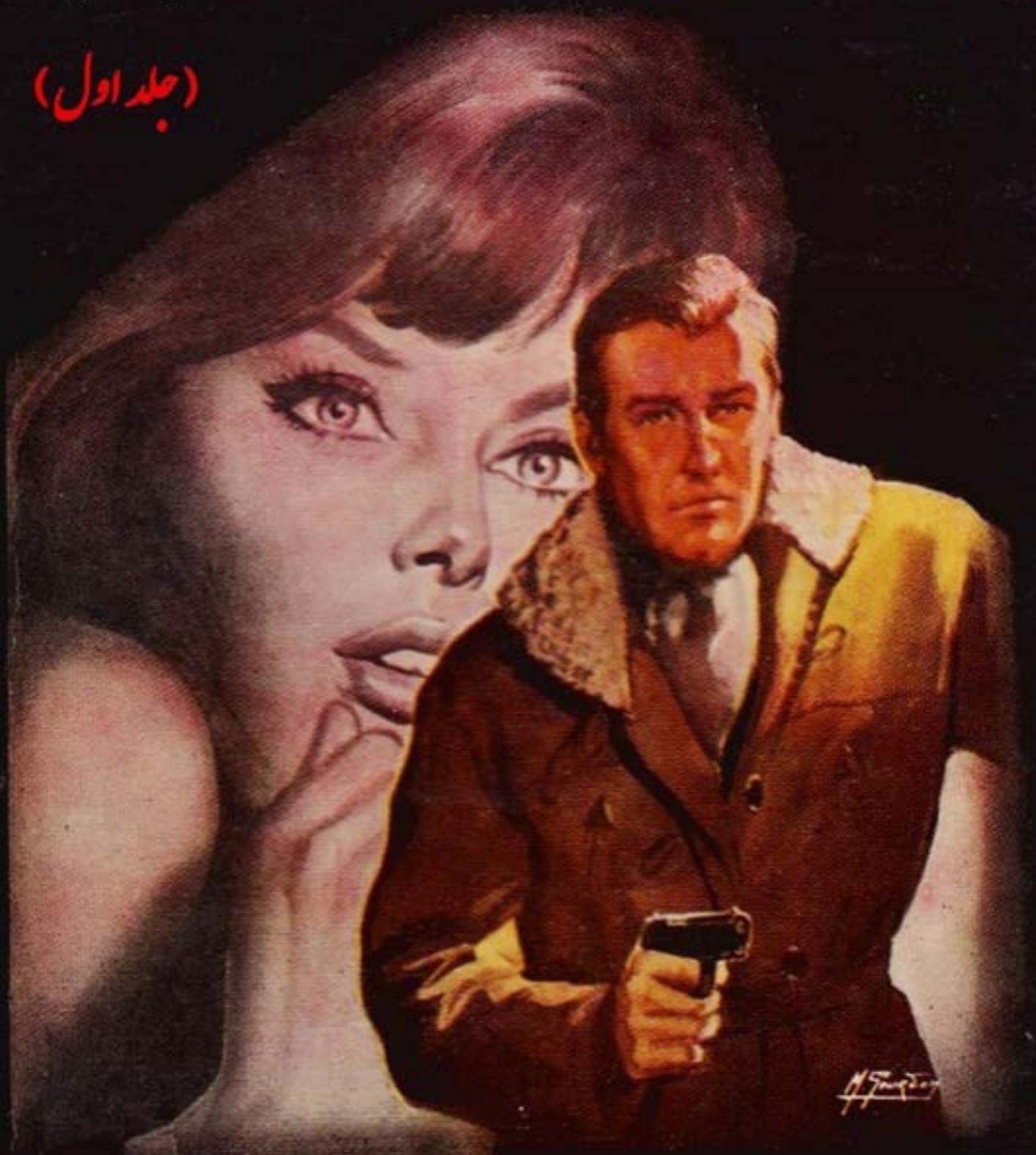


دوار ساہو

۱۰

نویسنده: امیر عشیری

(جلد اول)



۱۰

امیر عشیری

دیوار ھیاھو

جلد اول

ناشر



کانون معرفت

تهران - خیابان لاله‌زار تلفن ۲۲۴۳۷

«تلگرافی معرفت»

مقدمه

جنگ پنهانی، اسرارآمیز و پر از سکوت ترس آور، میان سازمان های جاسوسی جهان همواره چیزی بوده که از آغاز پیدایش جاسوسی در جهان وجود داشته است. این مبارزه پنهانی هیچگاه پایانی نداشته و نخواهد داشت، حتی دوره آرامش هم به خود نخواهد دید، چرا که دولتها در هر دوره از ادوار تاریخ، بهنگام لشکرکشیها، به اطلاعات ذیقیمتی از وضع قوای دشمن نیاز داشتند... و این نیاز جز بوسیله جاسوسان، از عوامل دیگری ساخته نبود .

مطالعه تاریخ جاسوسی جهان، مارا با تکنیک های مختلف جاسوسی در هر عصر آشنا میکند. تکنیک جاسوسی در ادوار گذشته با شعور فرماندهان نظامی و سیاسی ارتباط داشته است. سیستم جاسوسی چنگیز خان که

بوسیله سوداگران چینی انجام میگرفت، همیشه موفقیت آمیز بود. تاریخ نیز این موضوع را تائید میکند.

جنگ اول جهانی را باید سرآغاز دوره جدید در جاسوسی دانست. از آن زمان روش‌های جاسوسی سیر تکاملی یافت، اما نه در حدی که بتوان سیر تکامل را پایان یافته دانست و هر روز که میگذرد روش‌های جدید این امر که همیشه در حال تحول است جایگزین روش‌های گذشته میشود و ابزار و آلات الکترونیکی نیز نقش اساسی را انجام میدهند.

در جنگ اول، سازمان جاسوسی در اغلب کشورها دگرگون شد. به عبارت دیگر، منحل گردید و سازمان جدیدی جای آن را گرفت، مانند سازمان «چکا» پلیس مخفی روسیه تزاری که با شروع انقلاب و روی کار آمدن بلشویک‌ها، سازمان «ان . ک . وی . دی» جای «چکا» را گرفت، و بعدها تغییر نام داد و امروز با علامت اختصاری «ک . گ . ب» شناخته میشود.

در کشورهای مغلوب مانند آلمان، وضع بصورت دیگر درآمد. در امپراتوری آلمان، سازمان جاسوسی بکلی منحل گردید، به طوریکه اسمی از آن برده نشد، تا اینکه بدنبال تحولات کشور و پیروزی نازیها، سازمان جاسوسی نظامی ازورای عهدنامه و رسای ظاهر شد....

در فاصله میان دو جنگ، جاسوسی با تکنولوژی ارتباط پیدا کرد، و سیر تکامل آن سریعتر شد و این مقدمه ای بود برای یک جنگ دیگر. دیدیم که دومین جنگ موحش تراز جنگ اول بود. در بحبوحه جنگ دوم بود که سه سازمان غول آسای جاسوسی در اروپا قد علم کردند. این سه غول عبارت بودند از انگلستان، آلمان و شوروی، در آن موقع آمریکا فاقد سازمان جاسوسی مشابه بود اما این بدان معنی نبود که آمریکا فاقد سرویسهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی باشد.

و باز شاهد مرگ یکی از سه غول، یعنی سازمان جاسوسی آلمان نازی بودیم. طولی نکشید که شاهد بوجود آمدن یک غول تازه نفس شدیم، و آن سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی آمریکا بود که امروز بنام «سیا» شناخته میشود. دنیا پس از جنگ دوم، صاحب سه سازمان غول آسای جاسوسی شد، آمریکا، انگلستان و شوروی. با آنکه هر سه در کنار هم جنگ را به پیروزی رسانده بودند، همینکه شعله های جنگ خاموش شد، مبارزه پنهانی میان این سه سازمان به گونه ای که هم اکنون ادامه دارد، آغاز گردید.

هر یک از سه غول، سعی دارد دو رقیب دیگر خود را در کسب اطلاعات، عقب نگه دارد و تفوق خود را حفظ کند.

در مقابل سازمانهای غول آسای جاسوسی، غولهای کوچکتری هم هستند که آنها را باید در دو جبهه متمایز از هم قرار داد که هر جبهه، از غول بزرگ که درواقع استاد غول کوچک است، تبعیت میکند و در موقع لزوم کوره راهها را برای مامورین رقیب میبندد و این نوعی همکاری پنهانی بشمار میرود. بعد از جنگ دوم، مبارزه میان غولهای بزرگ بصورت دیگری در آمد شاید بهتر باشد بگوئیم که هر یک از آنها با دردسری تازه و جنجال برانگیز روپرورد. و آن فرار جاسوسان از غرب به شرق و تقاضای پناهندگی کردن بود، یا بالعکس.

یک جاسوس فراری با دست خالی بسوی سرنوشت خودش نمیرفت، بلکه حامل اسرار سازمان خودشان هم بود و این اسرار را بلافصله در اختیار غول رقیب میگذاشت.

عنوان مثال باید از فرار «هارولد – فیلیپی» عضو عالیرتبه «ام – آی-۶» اداره جاسوسی انگلستان نامبرد که در سال ۱۹۶۳ به مسکو گریخت و در آن زمان جنجال برانگیخت.... یا کاردار سفارت شوروی در استرالیا که با همسر خود و در موقعیت بسیار خطرناکی به غرب پناهنده شد....

داستانی که تحت نام «دیوار هیاوه» برشته تحریر در آمده، فرار یک جاسوس از شرق به غرب است. یک ماموریت جاسوسی که در سال ۱۹۷۱

بعهده من گذاشته شد... داستان جالبی است. جالب از این نظر که غولها برای دست یافتن به این جاسوس فراری مبارزه ای سخت آغاز کردند که در یک گوشه از این مبارزه‌ی پنهانی من قرار داشتم. امیدوارم این داستان هم مانند شرح ماموریت‌های گذشته من که در همین مجله چاپ و منتشر گردید مورد توجه قرار بگیرد.

«رامین»

دیوار هیا هو

تاریخ آن شب مهمانی خانه سرگرد «هاری اسمیت» را خیلی خوب بخاطر دارم . دهم اکتبر یک شب سرد پائیزی بود . «اسمیت» و خانمش به افتخار ازدواج دخترشان «آیلین» با من، یک مهمانی خصوصی در خانه شان واقع در حومه لندن ترتیب داده بودند... مهمانهای آن شب که تعداد شان از انگلستان دست تجاوز نمیکرد، همه از اعضای عالیرتبه «ام - آی - ۶» اداره جاسوسی انگلستان بودند که با خانمهاشان دعوت شده بودند.

من و سرگرد «هاری اسمیت»، پدر زنم که از اعضای عالیرتبه «ام - آی - ۶» بود، همدیگر را از قبل می شناختیم، او حتی مرا از خودم بهتر میشناخت . خلاصه ای از زندگی و ماموریتهای مرا به حافظه اش سپرده بود، حتی تاریخ دقیق دو ماموریت جاسوسی را که در زمان کلنل «برادلی» انجام داده بودم می دانست.

جز دو نفر، بقیه مهمانها را می شناختم. یکی از آنها که اولین دفعه ای بود که میدیدمش و هم سن و سال خودم بود، «اسمیت» او را «آرتور» معرفی کرد. افسر اطلاعاتی نیروی دریایی بود که از اداره دوم نیروی دریایی به «ام - آی-۶» منتقل شده بود و سمت معاونت سرگرد «هاری اسمنیت» را داشت. موهايش سفید و لاغر اندام بود.

«آرتور» نیز دورادور مرا میشناخت، پس از صرف شام، او مرا به گوشه ای کشاند و گفت:

-اگر موافق باشید، میخواهم راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنم.
حدس زدم موضوع مهمی که او میخواهد درباره آن با من صحبت بکند، از چه قرار است. گفتم:

-اگر این موضوع مهم یک ماموریت جاسوسی است، باید بگوییم تصمیم ندارم در این زمینه ماموریتی قبول کنم.

«آرتور» لبخندی زد و گفت:

-بله، یک ماموریت جاسوسی، من هم لبخندی زدم و گفتم:
-متاسفم دوست من، چرا از مامورین اداره خودتان استفاده نمی کنید؟
-این پیشنهاد «هاری» بود که این ماموریت را به شما واگذار کنیم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-منظورتان این است که قبل با «هاری» صحبت کرده اید؟...

-همینطور است، او شما را برای ماموریتی که در پیش است در نظر گرفت...
باز هم متاسف هستید؟

گفتیم: حقیقت اینست که برای انجام ماموریتهای جاسوسی چندان آمادگی ندارم. لابد اطلاع دارید که من بطور آزاد کار میکنم، آن هم با دستمزد زیاد

آرتور گفت:

-به همین دلیل شما را در نظر گرفتیم، راجع به دستمزدش هم جای نگرانی نیست.

نگاهی به جمع مهمانها انداختم و گفتیم:

-من باید با اسمیت صحبت کنم. او با عجله این تصمیم را گرفته.

«آرتور» با خونسردی مخصوص انگلیسی ها گفت:

-اصرار نمیکنم که حتما پیشنهاد ما را قبول کنید، شما کاملا آزاد هستید.
ضمنا یادتان باشد که «اسمیت» شما را برای این مأموریت انتخاب کرده.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: شما طوری میگوئید این ماموریت انگار جزئیات آن را برایم شرح داده اید، در حالی که من فقط این را میدانم که یک مأموریت جاسوسی برای من در نظر گرفته اید.

«آرتور» سیگار برگی آتش زد و گفت:

نمی خواهم بگویم به شما اطمینان و اعتماد ندارم، چون میدانم با چه کسی دارم صحبت میکنم، ولی شغل و حرفه اطلاعاتی من اینطور ایجاب میکند که قبل از قبول پیشنهاد من از طرف شما، راجع به موضوع مأموریت حرفی نزنم، شما در گذشته مامور سری هم بوده اید، و میدانید که در حفظ مطالب سری تا چه حد باید توجه داشت.

گفتم: منظور من این نبود که موضوع مأموریت را بدانم، فقط خواستم عبارت شما را اصلاح کرده باشم.

خنده ای کرد و گفت:

بله، متوجه هستم.

از جا برخاست و اضافه کرد:

مثل اینکه حرفهایمان را زدیم.

نگاهش کردم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-بله، تقریبا.

«آرتور» به جمع مهمانها پیوست... کمی بعد «آیلین» پیش من آمد و
پرسید:

-آرتور چه کارت داشت؟

گفتم: یک کار مهم که اصلا به خانمها مربوط نیست.

-ولی من زن است هستم.

-نه در این موارد.

خندید و گفت: معذرت می خواهم، نباید می پرسیدم.

یکی از خانمها «آیلین» را صدا کرد... وقتی تنها شدم، به پیشنهاد «آرتور»
فکر کردم... یک ماموریت جاسوسی. یک کلمه هم درباره آن صحبت نکرده
بود و من به او جواب رد داده بودم، و او پای «اسمیت» پدر زنم را به میان
کشید و مرا در وضع استثنائی قرار داد و مجبورم کرد که کلمه «نه» را پس
بگیرم و در این باره فکر کنم.

در اینکه در ورای این ماموریت جاسوسی، مامورین «ک . گ . ب» قرار
داشتند، تردید نداشتم، ولی موضوع مأموریت برایم مجهول بود. آیا موضوع
بدست آوردن اطلاعات موشکی یا نوعی هواپیمای جنگی بود؟... یا رد جوئی

امیر عسیری

دیوار هیا هو

یک شبکه جاسوسی رقیب در اروپا؟ ... یا آنکه به دام انداختن یک مامور مخفی؟... از آخرین مأموریت سری که برای کلنل «برادلی» انجام دادم، چند سالی می‌گذشت، و من چندان کششی در جهت مأموریتهای سری در خودم نمیدیدم و حالا به نظر می‌آمد که بدون چون و چرا باید پیشنهاد «آرتور» را از زبان «اسمیت» شنیده بودم، قبول میکرم.

«اسمیت» در حالی که دو گیلاس مشروب در دستش بود، به من نزدیک شد، یکی از این دو گیلاس مشروب را بدهست من داد و گفت:

- این برنده را خودم درست کردم، بخور ببین مزه اش چطور است.

کمی از برنده خوردم و گفتم:

- پیشنهاد میکنم خودت را بازنشسته کنی و به ساخت برنده مشغول شوی!

خندید و گفت:

- از حالا شغل پدر زنت را بعد از بازنشستگی تعیین کردی!

گفتم: با هم شروع میکنیم.

- اگر موافق باشی چند کلمه ای هم جدی صحبت میکنیم.

- آرتور با من صحبت کرد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- و تو هم جواب رد دادی.

گفتم: نباید جواب رد میدادم؟

«اسمیت» مشروبش را تا به آخر سر کشید و گفت:

- حالا من پیشنهاد میکنم و انتظار هم ندارم پیشنهادم را رد کنی.

- پرسیدم: موضوع چیست؟

گفت: پس قبول کردی؟

گفتم: اگر میتوانستم، رد میکردم.

اسمیت گفت:

- به آرتور میگویم با تو صحبت کند. در مورد دستمزد منهای مخارج، هر مبلغ که پیشنهاد کنی، قبول میکنم. انتظار بعدی من اینست که دست خالی بر نگردد.

او دوباره بسراح میهمانها رفت. کمی بعد «آرتور» در حالی که لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت و سیگار برگی را میان انگشتانش گرفته بود، در کنارم نشست تا درباره پیشنهادش اطلاعاتی در اختیارم بگذارد...

هیچکدام از حدسه‌هایی که زده بودم، درست نبود، ماموریتی که باید انجام میدادم، ملاقات با یک مامور سری بنام «واسمو کلایپکا» و انتقال مخفیانه او به لندن بود... «واسمو» عضو سازمان جاسوسی یکی از کشورهای اروپای شرقی بود و اینکه آن کشور چه نام دارد، ناگزیر به سکوت هستم... و در این داستان فقط ماجرائی را که اتفاق افتاده شرح میدهم، حتی از ذکر نام حقیقی «واسمو کلایپکا» نیز خودداری میکنم. مسیر فرار «واسمو» مخفی نگاه داشته شده بود. دلیل مخفی نگاه داشتن مسیر فرار هم این بود که مامورین دو سازمان اطلاعاتی دیگر که رقیب سرسخت یکدیگر نیز بودند، در جستجوی او بودند... مامورین «سیا» سعی داشتند با پیدا کردن «واسمو» او را در زیر چتر حفاظتی خود قرار دهند و از آنطرف مامورین سازمانی که «واسمو» عضو آن بود و اکنون به آن سازمان پشت کرده و قصد ورود به اروپای غربی را داشت، رد او را جستجو می کردند. از دو حال خارج نبود، اگر او را دستگیر می کردند، به کشورشان بر می گردانند و در غیر این صورت او را می کشند تا اسراری را که او در حافظه اش جای داده بود، با جسدش یکجا دفن کنند.

با قبول ماموریت از جانب «ام - آی-۶» من نفر سوم میشدم که باید «واسمو» را در محلی که قرارش گذاشته شده بود، از مامور انگلیسی تحويل بگیرم و او را مخفیانه به لندن برسانم...

ظاهرا یک ماموریت ساده و در عین حال بی خطر بود و حداکثر ظرف بیست و چهار ساعت باید به لندن بر می گشتیم... ولی با آنگاهی از اینکه مامورین «سیا» و سازمان اطلاعاتی رقیب که در آنجا به علامت اختصاری «سی - اس - ام» شناخته می شود و در جستجوی «واسمو» بودند، ماموریت را چندان آسان نگرفتم. چون این ماموریت با ماموریتهای پلیسی اصلا قابل مقایسه نبود. رقبای من آدمهای معمولی نبودند که بتوانم آنها را با یک حقه ساده اغفال کنم و راه فرار «واسمو» را هموار سازم. با مامورین زرنگ و کار کشته ای باید روبرو میشدم. مبارزه برای ربودن یک انسان بود، انسانی که از دنیائی که سالها در آن زندگی کرده بود، گریخته بود، و در راه رسیدن به دنیای آزاد بود که در آنجا تحت حمایت و حفاظت قرار بگیرد.

بندر کوچک «گرادو» در جنوب ایتالیا که در سواحل شمالی دریای ادریاتیک واقع است، برای ورود «واسمو» به دنیای غرب تعیین شده بود، نقطه ای که او می توانست از امنیت برخوردار باشد. ورود «واسمو» به بندر «گرادو»، به او اطمینان می داد که از منطقه زیر نفوذ پلیس مخفی خودشان و دیگر سازمانهای پلیس مخفی آنسوی مرز، خارج شده و بعبارت ساده تر می تواند در آنجا نفس راحتی بکشد...

اسم رمز برای این ماموریت «قطب شمال» و اسم رمزی که برای «واسمو» انتخاب شده بود، «فایقران» بود. همه چیز آماده بود و فقط «ام - آی-۶» منتظر دریافت پیام رمز مامور خود بود که در آن پیام، تاریخ و ساعت ورود «واسمو» و خودش را به بندر کوچک «گرادو» اعلام بکند.

در حدود ساعت چهار صبح، پیام رمز مامور انگلیسی که اسمش «گوردون» و به اسم رمز «ام-۸» شناخته میشد، دریافت گردید.

آنها در ساعت یک بعد از نیمه شب یازده اکتبر به سواحل بندر «گرادو» می‌رسیدند.

کمتر از بیست و چهار ساعت وقت داشتم. برنامه طوری تنظیم شده بود که باید قبل از نیمه شب یازده اکتبر، در بندر «گرادو» باشم روی این حساب، با اولین هواپیما باید بسوی رم پرواز می‌کردم...

«ایلین» کمترین مخالفتی با ماموریت من نداشت. البته نمی‌توانست هم مخالفتی داشته باشد، چرا که با حرفه شوهرش آشنا بود. بعلاوه در روز قبل از ازدواج در زمینه حرفه ام با او صحبت کرده بودم. خود او هم زنی واقع بین و اصولی بود و واقعیات را به خوبی درک می‌کرد.

امیر عسیری

دیوار هیاوه

با اطمینان از او در ساعت شش صبح دهم اکتبر با یک هواپیمای مسافری که به یک شرکت ایتالیائی تعلق داشت، لندن را بسوی «میلان» ترک گفتم...

انتظار داشتم در این ماموریت که ظاهرا ساده و کوتاه مدت بود با اشخاص ناشناس یا آشنا برخوردی نداشته باشم و خیلی آرام بروم و برگردم... اولین برخورد در فرودگاه میلان اتفاق افتاد... در آنجا باید هواپیما عوض می کردم... در محوطه فرودگاه دو مرد که لباس کارگران فرودگاه را پوشیده بودند، به من نزدیک شدند... یکی از آنها مرا به اسم صدا کرد:

-آقای رامین!

وامود کردم، اسم من «رامین» نیست... آنها از سمت جلو من می آمدند... یکی از آن دو مرد خودش را به من رسانید، دستش را به بازویم گرفت و مرا نگهداشت و بزبان فرانسوی گفت:

-با شما هستم، آقای رامین. خونسرد و آرام گفتم:

-اسم من رامین نیست. مرا با کسی که اسمش رامین است، عوضی گرفته اید، اشکالی ندارد، تشابه قیافه ای آدم را به اشتباه می اندازد.

او همانطور که بازوی مرا محکم چسبیده بود، گفت:

-ادا در نیار، آقای «کامینگ» می خواهد تو را ببیند.

لبخندی زدم و گفت:

-آقای کامینگ را نمی شناسم! میل هم ندارم افتخار آشنائی با ایشان را داشته باشم. مرد دومی گفت:

-میانی یا به زور ببریمت؟

در فرودگاه میلان باید یکی از مامورین «ام - آی-۶» را می دیدم، ولی از او خبری نبود. محیط و زمان هم این اجازه را به من نمیداد که با آن دو مرد، دست و پنجه ای نرم کنم. کاملا برایم روشن بود که قضیه از چه قرار است... هدف آقای «کامینگ» که خیلی خوب او را می شناختم و دو تن از آدمهاش را به سراغم فرستاده بود، این بود که نگذارد من به موقع به بندر «گرادو» برسم. حالا آقای «کامینگ» از کجا فهمیده بود که من چه ماموریتی دارم، بماند برای بعد...

آن مرد وقتی دید من سکوت کرده ام گفت:

-فکر کردن ندارد، دست من روی اسلحه است. خیلی راحت می توانم همین جا تو را بکشم.

گفتم: تو خیال میکنی محیط اینجا تا این حد خر تو خراست که مرا به زور
اسلحة از فرودگاه خارج کنی، من آقای «کامینگ» را نمی شناسم؟!...

مج دست او را که به بازویم بود، گرفتم که دستش را پائین بیاورم مرد
مقاومت کرد... کم کم داشتم تصمیم میگرفتم کار را یکسره کنم که سر و
کله دو مامور پلیس فرودگاه پیدا شد... با قدمهای سریع، بطرف ما میامدند...
یکی از دو مامور بزبان انگلیسی دست و پا شکسته ای پرسید:

-ببخشید، اشکالی پیش آمده آقا؟

مردی که دستش را بازویم گرفته بود، در همان لحظه ای که سروکله
مامورین پیدا شد، بازویم را رها کرد و همانجا ایستاد.

در جواب مامور پلیس گفتم:

-اشکالی که پیش نیامده. فقط تحقیق کنید ببینید این دونفر واقعا کارگر
فرودگاه هستند، یا از پوشیدن این لباس، منظور خاصی دارند؟...

آن دو مرد ناگهان به دو مامور پلیس حمله کردند، تنہ محکمی به آنها زدند
و پا به فرار گذاشتند. صبر نکردم تا دنباله صحنه را تماشا کنم. به پرواز
هوایپما آنقدر وقتی نمانده بود. برآه افتادم... از پشت سر، صدای شلیک چند
گلوله شنیدم، همانطور که میرفتم، سرم را به عقب برگرداندم. مامورین

امیر عشیری

دیوار هیا هو

پلیس در تعقیب آن دو کارگر قلابی فرودگاه بودند، و عده ای هم ناظر بر آن صحنه...

- به پرواز هواپیما چیزی نمانده دوست من.

روگرداندم، «مارلو چستر» مامور «ام- آی-۶» را روبه روی خودم دیدم...
گفت:

- ماموری که در اینجا باید میدیدمش تو بودی، آنهم حالا.

«چستر» گفت:

- همانموقع که آن دو نفر سر راهت سبز شدند، مواظبت بودم. عمدتاً دخالت نکردم، شاید بتوانی بفهمی آنها از طرف کی آمده بودند.

باهم بطرف هواپیما برآه افتادیم. گفت:

- و بعد آن دو مامور پلیس را فرستادی که شر آنها را کم کنند، ولی دیگر پیش بینی نکرده بودی ممکن است تیراندازی شود.

- پیش بینی کرده بودم که آنها را در همان نقطه دستگیر میکنند.

- با کدام هواپیما باید پرواز کنم؟

«چستر» با دستش هواپیمای دو موتوره ای را نشان داد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-آن هواپیما ده دقیقه دیگر پرواز میکند.

گفتم: بلیط آن هواپیما، فعلا پیش توست.

بلیط را از جیبش بیرون آورد، آنرا بدست من داد و گفت:

-یادم نرفته بود.

ایستادم و گفتم:

-اول خدا حافظی از تو و بعد تشریفات گمرکی...

«مارلو چستر» پرسید:

-بلاخره نگفتی آن دو کارگر قلابی با تو چه کار داشتند؟

در حالی که دستش را میفسردم گفتم:

-فکر میکنم آقای «کامینگ» را بشناسی.

-کامینگ؟؟ همان تاجر اسلحه؟

-درست فهمیدی، آن دو نفر را فرستاده بود که مرا به ملاقاتش ببرند.

«چستر» بالحنی که معلوم بود تعجب کرده، گفت:

-منظورش از ملاقات با تو چی بوده؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- راستش خودم هم نمیدانم، «کامینگ» کسی نیست که عقب نشینی کند.
بالاخره یا مرا به ملاقات خودش میکشاند، یا شخصا بدیدن من خواهد
آمد... بهر حال بزودی قضیه روشن میشود.

از «چستر» خدا حافظی کردم، و بطرف گمرک رفتم، تا تشریفات مرزی در
مورد خودم و گذرنامه ام انجام بگیرد... دو سه دقیقه به پرواز مانده بود که از
گمرک بیرون آمدم. آخرین مسافری که داخل هواپیما شد، من بودم و بعد
پرواز بسوی بندر «گرادو» آغاز شد...

«مارلو چستر»، طبق دستوری که از لندن به او مخابره شده بود... در
هواپیمائی که ساعت پرواز آن با ساعت فرود من به فرودگاه میلان، حداقل
نیم ساعت اختلاف داشت، جا برای یک نفر ذخیره کرده بود... مقصد اصلی
من از «چستر» که مامور «ام-آی-۶» بود، مخفی نگاه داشته شده بود. او
 فقط این را میدانست که هواپیمای دوموتوره پرواز داخلی، به مقصد
«اوین» پرواز میکند. بلیط من نیز برای پرواز از میلان تا «اوین» بود
(شهر اوین در چند کیلومتری شمال بندر «تری یست» و نزدیکترین شهر
ایتالیا به مرز یوگسلاوی است).

همان شب که «آرتور» پیشنهاد این ماموریت را به من داد، در حضور «اسمیت» رئیس خود ضمن نشان دادن عکس «واسمو»، جاسوس در حال پناهنه شدن به غرب، در حالات مختلف، به من گفت که پس از ورود به «اوین» از آنجا تا بندر «گرادو» را با اتوموبیل طی کنم.

در آن شب ظاهرا توصیه های او را قبول کردم، ولی روش من چیز دیگری بود هیچوقت دلم نمیخواست خودم را در قالب کلمات خشک مقررات و دستورات زندانی کرده باشم و به صورت عروسک خیمه شب بازی در بیایم که هر طور آنها خواستند «نخ» را شل یا سفت بکنند و مرا به چپ و راست ببرند.

در عملیات جاسوسی، مامور سری مجبور نیست کورکورانه از دستوراتی که به او داده اند، اطاعت بکند. این روش کورکورانه، نه فقط دست و پای مامور را میبندد، بلکه ممکن است بقیمت جان او تمام شود، سنجش موقعیت ها، مامور را ناگزیر از تجدید نظر در برنامه کار خود میکند. این تجدید نظر باید بگونه ای باشد که خطوط اصلی و اساسی ماموریت او را تغییر ندهد.

هواییمای دو موتوره با بیست و دو مسافر و یک ساعت پرواز، در ساعت دو بعد از ظهر روی باند فرودگاه شهر «ورونا» به زمین نشست... فرود طبق

برنامه پرواز صورت گرفت. در آنجا عده ای مسافر پیاده یا سوار میشدند،
ضمنا هواپیما سوخت گیری هم باید میکرد.

من نیز یکی از مسافرینی بودم که از هواپیما پیاده شدم... و این خلاف
تعلیماتی بود که در لثون به من داده بودند اما منظور من جز رد گم کردن
چیز دیگری نبود، دلیلش هم این بود که «کامینگ»، یکی از قاچاقچیان
اسلحة، رد مرا برداشته بود. اما اینکه او در ماموریت من چه چیزی را
جستجو میکرد، تا حدی برایم مبهم بود...

از فرودگاه بوسیلهٔ تاکسی به شهر رفتم... در آنجا از یک شرکت توریستی
یک اتومبیل سواری دربست کرایه کردم که مرا به شهر «ترویسو» برساند...
در حدود ساعت چهار بعداز ظهر بود که به شهر «ترویسو» رسیدم، همین
 برنامه را در آنجا هم اجرا کردم، و با یک اتومبیل سواری دیگر راهی بندر
«گرادو» شدم...

وقتی مقابل هتل «آستوریا پالاس» در بندر «گرادو»، از اتومبیل سواری
کرایه پیاده شدم، غروب بود. در هتل «آستوریا» یک اتاق گرفتم. تنها
چمدانی را که با خود داشتم و داخل آن جز لوازم شخصی، چیز دیگری نبود،
در اتاق گذاشتم و آنگاه از هتل بیرون آمدم.

اولین برنامه من در آغاز ورود به بندر «گرادو» محل ماموریت ملاقات یکی از مامورین «ام-آی-۶» بنام «آنтонیو» بود. این اسم مستعار او بود و او از مامورین خط اول «ام-آی-۶» محسوب نمیشد، بلکه از عوامل بحساب میامد. «آنتونیو» صاحب یک رستوران لوکس در خیابان ساحلی بود، در حدود شصت سال داشت. او در سیسیل بدنیا آمده بود. سایر مشخصاتش از این قرار بود، قد متوسط، صورت گرد و گوشتالود، بینی پهن، رنگ چشم میشی، موهای سر کوتاه و جوگندمی و بدن کمی چاق.

«آنتونیو» بزبان های انگلیسی و آلمانی تسلط کامل داشت. او از پارتیزانهای جنگ دوم جهانی بود و به مداراها که بسینه اش نصب کرده بودند، افتخار میکرد. زن و سه بچه داشت، دو پسر بزرگ که هر دو در ارتش ایتالیا درجه افسری داشتند، دخترش هم با شوهر و بچه هایش در شمال ایتالیا زندگی میکرد... این مشخصات را از پرونده او که چند ساعت قبل از پرواز، از لندن، در اختیارم گذاشته بودند، بخاطر سپرده بودم و حالا من میرفتم تا با صاحب این مشخصات از نزدیک آشنا شوم.

آنتونیو از دوستان بسیار نزدیک «هاری اسمیت» بود. در جنگ دوم بین آنها نوعی همکاری اطلاعاتی وجود داشته و پس از جنگ آنتونیو وارد خدمت «ام-آی-۶» شده بود، آنهم بعنوان یک عامل درجه یک.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

دفتر کار «آنتونیو» در راهرو پشت سالن رستوران واقع بود. یکی از کارکنان رستوران مرا به دفتر کار او راهنمایی کرد... وقتی داخل اتاق شدم، کسی را در پشت میز تحریر بالای اتاق ندیدم. در جستجوی صاحب رستوران بودم که صدای دورگه ای مرا بخود آورد:

-با من چکار داشتید؟... شما کی هستید؟

آنтонیو از اتفاقی که در آن بدفتر کارش باز میشد، بیرون آمده بود... با این عمل خواسته بود جانب احتیاط را رعایت بکند، چون کسی را که وارد اتاقش شده بود، نمیشناخت...

گفتم: برای ملاقات شما آمده ام.

آنتونیو جلو آمد، و در حالی که نگاهش بروی من ثابت مانده بود، پرسید:
-منظورتان از این ملاقات چیست؟

«هاری اسمیت» برای آشنائی من با «آنتونیو» سه عبارت تاریخی که بین او و آنتونیو نوعی عبارت رمز محسوب میشد، در اختیارم گذاشته بود. این سه عبارت رمز که به دوران همکاری آنها در جنگ دوم مربوط میشد، عبارت بودند از: تاریخ حمله متفقین به سیسیل، تاریخ حمله به ایتالیا، و تاریخ پایان جنگ در آن کشور.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

در جواب سوال آنتونیو گفتم:

-آمده ام تا باهم درباره واقعه تاریخی روز دهم ژوئیه ۱۹۴۳ صحبت کنیم.

این تاریخ حمله متفقین به سیسیسل بود.

لبخندی به روی لبانش آورد، و گفت:

-آن واقعه در هفت اوت همان سال پایان یافت.

بعد در حالی که دست یکدیگر را میفرشیدم، گفتم:

-در آن سه واقعه تاریخی، شما و اسمیت در کنار هم بودید.

پرسید: شما را به چه اسمی میتوانم بشناسم و صدا کنم؟

-رامین.

-این اسم یک اروپائی نیست! شما اهل کجا هستید؟

-ایرانی هستم.

-یک ایرانی در «ام - آی - ۶»، خیلی عجیب است!

با تبسم گفتم: برای من هم عجیب است که یک ایتالیائی برای «ام - آی - ۶» کار بکند.

دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت:

-من و هاری، بیست و هشت سال است که همدیگر را میشناسیم. در جنگ دوم باهم آشنا شدیم.

بعد از جنگ او بدیدنم آمد و از من خواست که برای او کار بکنم، و درواقع دوست مورد اطمینان «ام - آی - ۶» باشم، منم قبول کردم.

گفتم: از منhem همین تقاضا را کرد. حالا بهتر است به اصل قضیه پردازیم. ببینم، در این اتاق میتوانیم با هم صحبت کنیم؟ منظورم را که میفهمید؟ ...

آنتونیو گفت: البته که میتوانیم باهم صحبت کنیم. در زمان جنگ، من رئیس سرویس اطلاعاتی گروه خودمان بودم و به فوت وفن کار کاملاً واردم. از اسمیت هم خیلی چیزها یاد گرفتم از این اتاق صدا بیرون نمیرود، روکش درها از چرم مخصوص است.

گفتم: به مسئولیت شما.

- ترجیح میدهم با من خودمانی صحبت کنی.

- حق باتوست. کارکنان رستوران نباید بدانند که من و تو همدیگر را نمیشناختیم.

- حالا چرا ایستاده داریم حرف میزنیم؟ ...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

در کنار هم روی یک مبل چرمی سه نفره نشستیم... «آنтонیو» پرسید:

-کی وارد شدی؟

گفتم: در حدود یک ساعت میشود.

«آنтонیو» قوطی سیگار برگ را از روی میز برداشت، آنرا جلوی من گرفت و گفت:

-از بهترین نوع سیگار برگ است. میتوانم بگویم سفارشی است.

با تبسم گفتم:

-یک مامور «ام آی ۶» دروضع و موقعیت تو، همه چیزش باید سفارشی باشد! سیگار برگ که چیز مهمی نیست.

با کنجکاوی پرسید:

-منظورت از همه چیز باید سفارشی باشد، چیست؟

-منظورم فقط یک شوخی بود، شاید هم چیزی در جواب تو.

-راستش تعجب کردم که جز این سیگار برگ، چه چیز سفارشی دیگری نظر ترا جلب کرده!

-همه چیز عادیست.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

یک سیگار برگ برای خودش آتش زد. سپس پرسید:

-چه نوع مشروبی دوست داری؟

گفتم: مشروب و غذا باشد برای بعد از اینکه حرفهایمان را زدیم.

پکی به سیگارش زد و گفت:

-حالا میتوانی حرف بزنی، ولی اول یادت باشد اگر «هاری» از من خواسته که به تو کمک کنم، باید مرا در جریان ماموریت بگذاری. در غیر اینصورت نمیتوانم تسهیلات لازم را برای تو فراهم کنم. من به خیلی از مامورین «ام آی -۶» کمک کرده ام. رستوران من دربست در اختیار مامورین «اسمیت» است.

گفتم: قرار است در ساعت یک بعد از نیمه شب امشب یک قایق بدون موتور با دو سرنشین وارد آبهای ساحلی «گرادو» شود. یکی از آن دوسرنشین، جاسوسی است که به غرب پناهنده شده. سرنشین دوم از مامورین «ام آی -۶» است که جاسوس فراری را همراهی میکند، البته تا وقتی او را به من تحویل نداده. و بعد ماموریت من شروع میشود. جاسوس فراری را باید صحیح و سالم به لندن ببرم و تحویلش بدهم.

«آنتونیو» پرسید:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-اسم آن مامور «ام آی ۶» چیست؟

-گوردون.

-اولین دفعه ایست که اسمش را میشنوم.

-باید او را ببینی، شاید قبلاً دیده باشیش.

«آنتونیو» خودش را اندکی جلو کشید. خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری ریخت و گفت:

-ماموریت از این ساده تر نمیشود. «سمیت» باید این ماموریت را به من واگذار میکرد. نه اینکه یکی از مامورینش را از لندن بفرستد اینجا.

گفتم: حتماً دلیلی داشته که این ماموریت را به من واگذار کرده است.

«آنتونیو» پک ملایمی به سیگار برگش زد و پرسید:

-از من چکاری ساخته است؟

گفتم: یک اثوموبیل سواری کاملاً مجهز با راننده قابل اعتماد که بتواند من و جاسوس فراری را به مرز فرانسه برساند. فعلاً این تنها کاریست که باید بکنی.

«آنتونیو» کمی فکر کرد و سپس گفت:

-راننده ای که طرف اطمینان و اعتمادم باشد، سراغ ندارم، خودم باید تو و آن جاسوس فراری را بمز فرانسه پرسانم. بعقیده من اگر با هواپیما از ایتالیا خارج شوی، خطرش کمتر است، یا اصلاً خطری ندارد.

گفتم: نه، به این دلیل از راه زمین باید حرکت کنیم که اگر یک راه بسته بود، از یک راه دیگر بفرارمان ادامه دهیم.

پرسید: برای عبور از مرز، گذرنامه لازم است. منظورم گذرنامه برای آن جاسوس فراریست.

-قبل از ترتیب گذرنامه و خیلی چیزهای دیگر داده شده، نگران نباش.

-این هاری اسمیت رئیس شما، موجود عجیبی است.

-اگر غیر از این بود به این مقام نمیرسید.

گفت: در زمان جنگ هم کارهای عجیب میکرد. بیشتر پیش بینی هایش درست از آب درمیآمد. همه به او ایمان داشتند.

پرسیدم: سوال دیگر نداری؟ اسم جاسوس فراری را پرسید... و انmod کردم اسمش را نمیدانم نمیخواستم همه اطلاعاتی را که درباره ماموریتم داشتم، در اختیار او بگذارم. «آنتونیو» یک مامور سری در خط اول نبود، بلکه از عوامل بشمار میرفت و نمیباشد همه چیز را بداند. اصلاً بدردش هم

نمیخورد. وظیفه او در ازای حقوقی که از «ام آی ۶» میگرفت، این بود که وسیله‌ای در اختیارم بگذارد و یا هرکاری که من به او گفتم، انجام بدهد.

«آنتونیو» باور نمیگرد که اسم جاسوس فراری را نمیدانم، خیال میگرد میدانم، اما نمیخواهم اسم او را فاش کنم، با دلائل روشن وغیر قابل تردید به او فهماندم که از هویت جاسوس فراری اطلاع ندارم... وبالاخره او هم قبول کرد... بعد پرسید که «گوردون» و جاسوس فراری در کدام نقطه از ساحل «گرادو» از قایق پیاده میشوند؟... این سوالی بود که در آغاز مذاکره باید مطرح میگرد... اما یادش رفته بود، سوال بجایی بود و باید به آن جواب درست میدادم. این موضوعی نبود که آنرا از او مخفی نگاه دارم... به او گفتم: که قایق حامل «گوردون» و جاسوس فراری، در دو کیلومتری آخرین اسکله بساحل نزدیک میشود، و اضافه کردم که از همان نقطه باید بطرف مرز فرانسه حرکت کنیم.

پرسید: گوردون چی؟

گفتم: از دستوری که به او داده اند، اطلاع ندارم. «آنتونیو» مرا به شام دعوت کرد، از دفتر کار او بیرون آمدیم و به سالن رستوران رفتیم...

اکثر میزها در اشغال مشتری ها بود. میزی که ما آنرا اشغال کردیم، به «آنتونیو» اختصاص داشت.

«آنتونیو» با عالیترین شراب از من پذیرائی کرد، طعم و مزه‌ی آن شراب برایم تازگی داشت. معلوم شد خود «آنتونیو» علاوه بر رستوران، صاحب یک کارخانه شراب سازی هم هست و شراب رستورانش را از آنجا تامین میکند.

«آنتونیو» از علاقه اش به فن شراب سازی برایم گفت، و بعد به زندگی خصوصی اش پرداخت...

با آنکه شصت سال از سنش میگذشت، سعی داشت به من بفهماند که خود را از دوران جوانی جدا نمیداند... البته سرحال و زنده دل بود. و به همین جهت شاید حق داشت خود را در دوران جوانی حس کند. ولی اصل قضیه این بود که او نمیخواست این حقیقت را بپذیرد که پا به سن گذاشته و دیگر نمیتواند آن شور و حال سنین جوانی را داشته باشد. او معتقد بود که پول و ثروت یک حالت سیری ناپذیری در انسان به وجود میاورد.

«آنتونیو» چنین آدمی بود . از دیرباز معتقد بود به هر طریقی که ممکن است باید از زندگی خصوصی اش لذت ببرد. این فلسفه‌ی مردی بود که زمانی عنوان پارتیزان را داشت و به مдалهایی که گرفته بود، افتخار میکرد و حالا ثروتی به هم زده بود و باید هر طور که دلش میخواست زندگی میکرد.

مشغول صرف شام بودیم، که سر و کله زنی نسبتاً جوان که هنوز جذاب و تو دل برو مینمود، در کنار میز ما پیدا شد. زن، عشه‌های خاصی داشت.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

پس از آنکه آنتونیو را بوسید، در طرف دیگر میز نشست، نگاهی از روی خریداری بمن انداخت و پرسید:

- تازه وارد هستید؟

گفتم: ظاهرا که اینطور است. «آنтонیو» رو کرد بمن و گفت:

- این خانم خوشگل اسمش «آنا ماریاست»، بیشتر شبها اینجا شام میخورد، البته هر وقت دعوتش کنم، ولی امشب بدون دعوت مزاحم ما شده!

«آنا ماریا» خندید و گفت:

- دو شب بود از تو خبری نداشتیم، آمدم ببینم حالت چطور است، عشق من!

«آنتونیو» کمی شراب نوشید و با بی تفاوتی گفت:

- میبینی که حالم خیلی خوبست، بہت که گفته بودم هر موقع دعوت کردم، میتوانی بیائی اینجا. حتی میتوانستی تلفن کنی و حالم را بپرسی.

در اینکه «آنا ماریا» معشوقه آنتونیو بود، تردید نداشتیم. ورود او به رستوران که بدون قرارقبلی با آنتونیو، صورت گرفته بود، وادارم کرد اورا بیشتر بشناسم و بطرز تفکر و روحیه اش آشنا شوم. شناخت آدمها، در اولین برخورد، چه مرد و چه زن، یکی از چند اصل مهم جاسوسی است و در این اصل سوال های زیادی وجود دارد که نباید بدون جواب بماند...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

لازم بود دخالت کنم و جلو مشاجره آن دو را بگیرم... به آنتونیو گفت:

-ماندن این خانم خوشگل سر میز ما، از نظر من اشکالی ندارد.

«آنماریا» با عصبانیت گفت:

-من بهتر از شما این گاومیش را میشناسم. طبیعت عجیبی دارد.

آنتونیو بی آنکه به آنماریا نگاه کند گفت:

-این گاومیش با طبیعت عجیبی که دارد، به تو دستور میدهد فوراً از رستوران خارج شوی.

معلوم بود آنتونیو از ورود ناگهانی معشوقه اش عصبانی شده بود و هیچ جور حاضر بقبول او نبود...

«آنماریا» با رنگ و روی برافروخته، از جا برخواست کیفش را برداشت و بی آنکه از من خداحافظی بکند، از سالن رستوران خارج شد.

«آنтонио» به من نگاه کرد، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

-خوشت آمد؟ طور دیگری نمیشد شرس را کم کرد، این تنها راهش بود.

پرسیدم: از کجا با او آشنا شدی؟

گفت: اگر از نظر امنیتی میپرسی، باید بگوییم در این یکسال که میشناسیم، براههای مختلف امتحانش کرده ام یک زن معمولی است. کارمند یکی از بانکهای و تنها زندگی میکند.

گفتم: پستوالم جواب ندادی پرسیدم کجا با او آشنا شدی؟

«آنتونیو» چند جرعه شراب ته گیلاسش را سر کشید و گفت:

-در همین رستوران با او آشنا شدم. در حدود یک سال پیش یک شب از دفتر کارم بیرون آمدم که سری به سالن بزنم، پشت یکی از میزها چشمم به زنی افتاد که تنها نشسته بود. خودم را به سر میزش دعوت کردم، مخالفتی نکرد. از آن شب من و او همدیگر را شناختیم و بعد روابط دیگری پیدا کردیم. آن زن همین «آنماریا» بود. از همان شب مجدوب لوندیش شدم.

مکث کرد و سپس افزود:

-باید شبی را با او به صبح برسانی تا معنی زن لوند را بفهمی. در زندگی من زنهای زیادی آمده اند و رفته اند، ولی «آنماریا» چیز دیگریست. مدت‌ها بود دنبال یک چنین زنی می‌گشتم تا بالاخره پیدایش کردم. اگر می‌توانستی یک امشب را اینجا بمانی، بهتر می‌شناختی.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

سیگاری آتش زدم و گفتم:

- تو این زن لوند را با خشم از اینجا بیرونش کردی!

گفت: فکر نمی کنم این اعتراض تو جدی باشد.

گفت: چرا فکر می کردی موقعیت ما اجازه نمی داد او اینجا بماند.

- البته که اجازه نمی داد.

- طور دیگری هم میشد او را از سر باز کرد.

«آنتونیو» خنده دید، اما نه آنطور که هیکل گنده اش تکان بخورد. سرش را جلو آورد و گفت:

- می دانستم «ماریا» توجه تو را به خودش جلب کرده.

پکی به سیگارم زدم و گفت:

- خوشحالم که این راز بزرگ را کشف کردی.

- گوش کن رامین، حقیقت را به من بگو.

فرض کنیم که اینطور باشد.

- حالا بهتر شد، ببینم، می توانم یک پیشنهاد بکنم؟

-البته که می توانی.

-یک پیشنهاد عالی که صد در صد به نفع توست.

«آنتونیو» پیشنهاد کرد که پس از اینکه جاسوس فراری را از «گوردون» تحولی گرفتیم، او را در ولای او که در خارج بندر واقع بود مخفی کنیم و بعد من در یکی از دو هتل «گرادو» اتاق بگیرم و شب را در کنار «آنماریا»، معشوقه لوند او بصبح برسانم.

«آنتونیو» با پیشنهادی که کرد، از خودش شخصیت دیگری ساخت، شخصیتی که با عملیات «ام - آی - ۶» تطبیق نمیکرد با این حال بروی خود نیاوردم. وانمود کردم که پیشنهادش واقعاً عالیست، ولی نباید می گذاشتمن او از شخصیت دوم خودش که در ذهن من ساخته و پرداخته شده بود، چیزی درک کند... به او گفتم: انجام ماموریت خیلی مهمتر از آشنایی با آنماریاست و من نمی توانم بخاطر او، ۲۴ ساعت یا کمتر ماموریتم را عقب بیاندازم.

«آنتونیو» معتقد بود بیست و چهار ساعت تاخیر، در خطوط اصلی ماموریت من تاثیری نمی گذارد و چیزی را عوض نمی کند، او سعی داشت مرا در جهت طرز تفکر و احساس خودش بکشاند و با قبولاندن پیشنهادش ثابت کند که تا چه حد می تواند از مامورین «ام - آی - ۶» که به پایگاه سری او

وارد میشوند، پذیرائی بکند. با لحنی دوستانه پیشنهادش را رد کردم و به او یادآور شدم بعضی اینکه درباره «آنماریا» فکرش را به کار بیاندازد، بهتر است به مسئولیت مهم و در عین حال سنگین و خطرناکی که از لحظه ورود من عهده دار آن شده، فکر کند. آنتونیو به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-به نیمه شب چند دقیقه مانده نگران نباش.

گفتم: نگران تو هستم که هنوز خودت را آماده نکرده ای.

گفت: از نظر من همه چیز آماده است. از همین جا با هم حرکت میکنیم، بعدش هم من تو را به مرز فرانسه می رسانم و برミگردم. مطمئن باش آب از آب تکان نمی خورد.

جز من و او، کسی دیگری در سالن رستوران نبود... پیشنهاد کرد سری به بار که در زیرزمین زیر سالن رستوران واقع بود بزنیم... ولی من پیشنهاد کردم به دفتر کار او برگردیم. قبول کرد، و دوباره بدفتر کار او برگشتیم... نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود که آماده حرکت شدیم... آنتونیو پرسید:

-تو مسلح هستی یا نه؟

امیر عسیری

دیوار هیا هو

دکمه کتم را باز کردم و سلاح کمری شانه بندم را نشانش دادم، او از شکاف دیواری، یک قبضه سلاح کمری انگلیسی که در شانه بند بود، بیرون آورد و آن را از شانه اش آویخت.

از رستوران بیرون آمدیم...

«آنтонیو» به اتومبیل خود اشاره کرد و گفت:

-این اتومبیل باید تو و آن میهمان بیگانه را به مرز فرانسه برساند، فقط دعا کن حادثه ای رخ ندهد.

گفتم: فعلاً مرا به هتل «آستوریا پالاس» برسان، چمدانم آنجاست.

عصبانی شد و گفت:

-برای چند ساعت توقف نباید به هتل می رفتی .

گفتم: وقت زیادی نداریم، با آنکه هیکل درشتی را بزحمت در پشت فرمان اتومبیل جای داده بود، اتومبیل را با سرعت میراند. به هتل آستوریا که رسیدیم، «آنتونیو» از اتومبیل پیاده نشد... من داخل هتل شدم. کرایه یک شب اتاق را پرداختم و با چمدانم از آنجا خارج شدم...

بین راه که بطرف آخرین اسکله می رفتیم آنتونیو گفت:

-محکمتر بنشین میخواهم سریعتر بروم. دارند ما را تعقیب میکنند.

باور نکردم، تا اینکه سرم را به عقب برگرداندم و از شیشه عقب، پشت سرمان را نگاه کردم. اتومبیلی در تعقیب ما بود.

پرسیدم: تو مطمئنی که دارند ما را تعقیب میکنند؟

گفت: از جلو هتل که حرکت کردیم، متوجه پشت سرمان شدم نگران نباش، نمی توانند ردمان را بردارند. کاری میکنم که تا صبح دنبال ما بگردند.

به پدال گاز فشار آورد. از شیشه عقب مراقب اتومبیلی بودم که در تعقیب ما بود... راننده آن اتومبیل سعی داشت فاصله بین دو اتومبیل زیاد نشود....

«آنتونیو» با آن هیکل گنده اش که بزحمت توانسته بود خودش را در پشت فرمان جای بدهد، تحرک عجیبی داشت. زبر و زرنگ بود. اتومبیل را بسرعت میراند و این برای من عجیب مینمود.

او بهیچ چیز، جز رد گم کردن توجه نداشت. سرپیچ ها، اتومبیل یکبری میشد. صدای ناله‌ی چرخها از سرعت سرسام آور اتومبیل حکایت میکرد.

عجبیتر از مهارت «آنتونیو»، خونسردی او بود، اصلاً دست و پایش را گم نکرده بود. غرور زمانی راکه پارتیزان بود، هنوز در خود حس میکرد. پارتیزان یعنی کسی که حتی از مرگ وحشتی نداشته باشد. «آنتونیو» نیز چنین احساسی داشت. با تسلط بر خویشن، فرمان اتومبیل را بچپ و

امیر عسیری

دیوار هیا هو

راست میگرداند، تلاش میکرد. تلاش او با مرگ و نابودی من و خودش همراه بود.

تصادف با تیر چراغ برق، درخت، بالاتومبیلهای که در کنار خیابان توقف کرده بودند، آنقدر نزدیک بود که امید بجان سالم بدربردن از آن مهلکه را، حتی به یک درصد هم نمیرساند.

در چنان موقعیتی، من در عین حال که تماشاگر آرتیست بازی آنتونیو و اتومبیلی که از پشت سرمان میآمد بودم، به سه نکته مهم نیز فکر میکردم: قایق حمل واسمو و گوردون که به زمان نزدیک شدن آنها به ساحل چیزی نمانده بود... به سرنشین یا سرنشینان اتومبیلی که ما را تعقیب میکرد و بالاخره به نابودی خودمان که به مؤئی بسته بود... چیه شدن یا تصادف دو عامل مرگ آفرین بود.

وقتی رسید که دیدم دیگر نمیتوانم تماشاگر باشم و به انتظار اینکه معجزه ای بوقوع بپیوندد، ساکت بنشینم و دست روی دست بگذارم.

پرسیدم: تا کی میخواهی آنها را دور خیابانها بگردانی؟

همانطور که نگاهش به رو برو بود، گفت:

-تا وقتی که ردمان را گم کنند یا بنزین اتومبیلشان تمام شود.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: ممکن است بنزین اتومبیل خودمان تمام شود. لابد آنها هم همین انتظار را دارند.

-تا آن موقع به این موضوع فکر نکرده بود. ناراحت شد و گفت:

-میگوئی چکار کنم؟... اصلاً چطور است آنها را بطرف ساحل بکشانیم و در آنجا حسابشان را بررسیم؟

گفتم: در یکی از همین خیابانها هم میشود این کار را کرد. به اولین خیابان فرعی که رسیدیم، تغییر مسیر بده و بلافاصله کنار خیابان ترمذ کن.

-چه نقشه ای کشیده ای؟

-بعداً میفهمی، حالا حواست به جلو باشد.

-پس فعلانمیخواهی بگوئی چه نقشه ای کشیده ای؟

-همان نقشه ای که تو میخواستی بکشی و موفق نشدی.

-رد گم کردن؟ ولی چه جوری؟!!

-حواست به خیابان باشد.

آنتونیو گفت:

-به خیابان فرعی داریم نزدیک میشویم، محکم بنشین.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

باهمان سرعت و یک نیش ترمز، به سمت راست پیچید. داخل خیابان فرعی
که شدیم، محکم بروی ترمز زد. اتومبیل تکان شدیدی خورد... من در سمت
خودم را باز کردم و گفتم:

- چراغها را خاموش کن.

پائین پریدم... سلاح کمری را از شانه بندم بیرون کشیدم و جلو اتومبیل
خودمان بر کف خیابان روی پنجه پاهایم نشستم.

اتومبیل ناشناس در تعقیب ما داخل خیابان فرعی شد، سرنشینان اتومبیل
تا آمدند متوجه شوند که از اتومبیل ما، خبری نیست، به مقابل اتومبیل ما
رسیدند. در همان لحظه لاستیک چرخهای اتومبیل آنها را هدف گلوله قرار
دادم... صدای شلیک چند گلوله در فضای آرام خیابان پیچید... یک گلوله یا
بیشتر بهر حال، بهدف اصابت کرد، اتومبیل به چپ و راست منحرف شد.
معلوم بود که راننده قادر به مهار کردن آن نیست. باسرعتی که اتومبیل آنها
داشت، منتظر حادثه ای بودم که قبل ایش بینی آن را کرده بودم...

صدای وحشتناکی برخاست...

از جا برخاستم، نگاه کردم، اتومبیل آنها با تیر چراغ برق تصادف کرده بود...
داخل اتومبیل خودمان شدم...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«آنتونیو» همچنان در پشت فرمان نشسته بود، گفت:

-با دنده عقب، از خیابان برو بیرون. عجله کن.

پرسید: اتومبیل آنها تصادف کرد؟

گفت: آره، یک تصادف وحشتناک.

-چرا تیراندازی کردی؟

-حالا وقت این حرفها نیست از خیابان فرعی بیرون آمدیم و به طرف ساحل حرکت کردیم...

آنтонیو با لحنی مضطرب گفت:

-خیلی وحشتناک بود.

پرسیدم: تیراندازی وحشتناک بود، یا تصادف اتومبیل آنها به تیر چراغ برق؟

گفت: اگر پلیس وارد ماجرا شود و ضمن تحقیقاتش به این نتیجه برسد که آنتونیو در تیراندازی دست داشته، موقعیت من بخطر می افتد.

خنده ام گرفت، گفت:

-گمانم داری هذیان میگوئی!

چطور ممکن است پلیس وارد ماجرا شود، فرض میکنیم که پلیس وارد ماجرا شد، خوب، از کی باید تحقیق بکند؟ ناشناسها از هر دسته یا سازمانی که باشند فرار را بر قرار ترجیح میدهند و سر و صدای این قضیه را میخوابانند، حالاتندر برو. به ساعت یک چیزی نمانده، گوردون نمیتواند جاسوس فراری را در ساحل نگهدارد.

«آنتونیو» با همان لحن نگران و مضطرب گفت:

- تو نباید تیراندازی میکردی، بالاخره یک جور خودمان را گم میکردیم.

گفتم: ولی تو نتوانستی این کار را بکنی.

- بالاخره یک راهی پیدا میکردیم، یک راه بیدردرس.

- مثلا چه راهی؟

بابیحوصلگی امیخته به ناراحتی گفت:

- خودم هم نمیدانم چه راهی . دیگر مغزم کار نمیکند، اگر میدانستم چه نقشه ای کشیده ای، نمیگذاشتمن تیراندازی بکنی، خیال کردم میخواهی خودت را مخفی کنی. نقشه تو عاقلانه نبود...

در مقابل نگرانی و اضطراب او باید خونسرد می بودم، گفتم:

- ولی من اصلا نگران نیستم، بارها با چنین صحنه‌ای رویرو شده ام برای متوقف کردن آنها جز این راه دیگری وجود نداشت، ضمناً بدنبال است بدانی برای من مهم نیست تو چه فکر میکنی، مهم ماموریت من است که باید انجامش بدهم، توهمند اگر ترس برتر داشته و فکر میکنی با موقعیتی که داری نمیتوانی با من همکاری بکنی، همین الان هم میتوانی خودت را کنار بکشی. قول میدهم «اسمیت» را راضیش کنم که استعفای ترا قبول کند.

«آنتونیو» دستپاچه شد و گفت:

- نه، من استعفاء نمیدهم. سالهاست که برای «ام آی - ۶» کار میکنم. منظورم این بود که این کاری که تو کردی، مال زمان جنگ است، تیراندازی، آدمکشی، ولی نه حالا.

- گمانم یادت رفته که تو یک پارتیزان بودی.

- نه یادم نرفته.

- آن شهامت زمان پارتیزانی تو کجا رفته؟

- گوش کن رامین، هر کاری موقعی دارد، تو باید حساب موقعیت مرا هم بکنی.

- حالا ممکن است آن صحنه را فراموش کنی و تند بروی؟

امیر عشیری

دیوار هیاوه

به جاده ساحلی رسیدیم،... آنتونیو پرسید:

-بنظر تو آنها کی بودند که مارا تعقیب میکردند؟

-گفتم: همکاران سابق جاسوس فراری، شاید هم مامورین یک سازمان دیگر، بهر حال تازه این اول ماجراست، بازهم با آنها روبرو میشویم، بخشدید باید میگفتم من با آنها روبرو میشوم، چون از حالت پیداست که تو حال و حوصله این جور کارها را نداری.

«آنتونیو» از حالت ترس و اضطراب بیرون آمد. بالحنی که سعی میکرد آرام و اطمینان بخش باشد، گفت:

-تا مرز فرانسه تنها نمیگذارم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-خوشحالم که دوباره به قالب آنتونیوی پارتیزان برگشتی.

خندید و هیچ نگفت...

از خیابان ساحلی میگذستیم. دریا آرام بود. در آن ساعت از شب هیچ نوع فعالیتی در بندرگاه مشاهده نمیشد. از گارد ساحلی هم خبری نبود. از آخرین اسکله گذشتیم. طبق برنامه تعیین شده، قایق حامل گوردون و

امیر عشیری

دیوار هیاوه

واسمو باید در نقطه ای که فاصله‌ی آنجا تا آخرین اسکله دو کیلومتر بود،
بساحل میرسید...

مقدار راهی که از آخرین اسکله دور شدیم، به صخره‌ها رسیدیم. دریا آنقدر
آرام بود که کوچکترین موجی نداشت و این خلاف انتظار من بود. به آنتونیو
گفتم که با چراغهای اتومبیل علامت بدهد.

ولی از سوی صخره‌ها به علامت ما جوابی داده نشد... در حدود ده دقیقه از
ساعت یک بعد از نیمه شب گذشته بود و قاعده‌تاً گوردون و واسمو باید در
ساحل میبودند.

آنтонیو گفت: از گوردون خبری نیست.

گفتم: یکدفعه دیگر علامت بده.

و او بعضی یک دفعه چندبار بوسیله چراغهای اتومبیل علامت داد... از سوی
صخره‌ها چراغی روشن نشد... آنجا را تاریکی گرفته بود... نگران شدم که
برای آنها چه اتفاقی افتاده؟

آنتونیو اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

- این صخره‌ها هر کدام یک اسمی دارد. پنج صخره بزرگ و کوچک، با پنج
اسم قدیمی.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

حتما به تو گفته اند گوردون در پای کدام صخره قرار است جاسوس فاری را تحویل بدهد.

گفتم: صخره حلزون.

آنتونیو گفت:

-صخره حلزون، کوچکترین صخره است که بین دو صخره بزرگ قرار دارد. تا آنجا در حدود دویست متر فاصله است. من این منطقه را وجب به وجب میشناسم. حتی در تاریکی شب هم میتوانم یک یک صخره هارا نشان بدهم. پیاده شو، بقیه راه را باید پیاده طی کنیم.

از اتومبیل بیرون آمدیم... مقداری راه که طی کردیم، به اول صخره رسیدیم. راه صعب العبور بود. آنتونیو نور چراغ قوه ای را به صخره انداخت و گفت:

-به صخره حلزون رسیدیم، حالا باید پائین برویم.

از چند تخته سنگ که پائین رفتیم. چراغ را از دست آنتونیو گرفتم... نور آنرا به پائین انداختم... یک قایق که روی امواج زنجیره ای تکان میخورد، نظرم را جلب کرد... بنظر میامد که کسی بر کف قایق افتاده است. آنتونیو نیز آن قایق را دید و گفت :

-آن قایق باید مال آنها باشد. ولی خودشان کجا هستند؟

گفتم یکنفر کف قایق افتاده میبینیش یا نه؟

آنتونیو گفت: آره میبینم، اما اگر نظر مرا بخواهی، میگویم آن چیز که تو فکر میکنی یک آدم است، جز یک کوله بار چیز دیگری نیست، درست شبیه کسی است که دمرو خوابیده و همین ترا به اشتباه انداخته. حاضرم شرط بیندم.

گفتم: اشتباه میکنی. آن چیز یک کوله بار نیست. به احتمال قوی جسد یک انسان است. من حتی دستش را که زیر تنے اش مانده بخوبی میبینم.

خندید و گفت:

- گفتی جسد یک انسان؟! نمیتوانم باور کنم.

گفتم: تو همینجا مراقب باش، من میروم ببینم آن شیئی تیره رنگ کوله بار است یا جسد یک انسان. حواست به صخره ها باشد، هر سیاهی متحرکی دیدی، بطرفش شلیک کن، به مسئولیت من.

خندید... از او جدا شدم... راه پائین رفتن از صخره حلزون، مشکل و تا حدی هم خطرناک بود. به آخرین بلندی صخره رسیدم، زیر پایم دریا بود، نور چراغ قوه را بداخل قایق انداختم. جسدی خون آلود کف قایق افتاده بود، قایق بزرگ بود و آنرا با یک رشته طناب به تیغه‌ی همان تخته سنگی که

امیر عسیری

دیوار هیا هو

من روی آن ایستاده بودم ، بسته بودند... رشته طناب را گرفتم و بزحمت
توانستم قایق را بطرف تخته سنگ بکشم...

داخل قایق شدم، جسد را بپشت برگرداندم، ظاهرا جسد مردی بیگانه بود و
حال آنکه انتظار داشتم جسد «گوردون» یا «واسمو» باشد. مقتول بضرب
دو گلوله، بقتل رسیده بود. صورت مقتول خون آلود بود و شیارهای خون بر
کف قایق دویده بود. بنظر می آمد که از وقوع قتل، کمتر از یک ساعت
گذشته است. حدس زدم ممکن است چهره مقتول از چهره های آشناي
جهان جاسوسی باشد.

حدسم تا چه حدی میتوانست درست باشد، لازم بود لکه های خون را از
صورت مقتول پاک کنم تا چهره اش را بهتر بتوانم ببینم. صورت مقتول را
با آب دریا شستم او را شناختم. اسمش «أرماندو» و از جاسوسان کهنه کار
بود. او و برادرش «استانلی» هردو از جاسوسان حرفه ای و باسابقه بودند، در
جنگ دوم جهانی در سرویس جاسوسی متفقین که از سرویسهای اضطراری
زمان جنگ بود، خدمت میکردند، و بعد از جنگ شخصاً بکار جاسوسی و
مبادله اطلاعات سری پرداختند. برای آنها شرق و غرب فرق نمیکرد، مهم
این بود که از حرفه ای خود پولی بجیب بزنند.

این دو برادر بنام برادران «نامرئی» معروف بودند و اکنون «آرماندو» برادر کوچک، بقتل رسیده بود و جسد خون آلودش بر کف قایقی در پای صخره حلزون در ساحل «گرادو» افتاده بود. محل قتل همان قایقی بود که «گوردن» و واسمو بوسیله آن باید به آنجا می رسیدند، قایق همان مشخصاتی را داشت که در لندن در اختیارم گذاشته بودند. لیکن از گوردون و واسمو کوچکترین نشانه ای در قایق وجود نداشت ، واين معماي قايق و قتل «آرماندو» را پيچيده تر ميکرد.

برای آنها چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا از مبداء حرکت نکرده بودند؟ آیا پس از رسیدن به صخره حلزون با حادثه ای حاد و ناگهانی روپرورد شده و مجبور به فرار از آنجا گردیده بودند؟...

صخره حلزون بعض آنکه واسمو را به من تحويل بددهد، مرا با يك معادله اى روپرورد که اگر يك مجھول آن را پيدا ميکرم، مجھولات دیگرش آسان بدست می آمد. مهم حل يكی از چند مجھول بود....

پيش بينی كرده بودم که حوادث زیادی در کمين نشسته است و مسیر برگشت از «گرادو» و ساحل انگلستان يك مسیر بدون خطر نخواهد بود. وجود مامورین دو سازمان «سیا» و «سی - اس - ام» دليل پيش بينی من

بود. آنها نیز در جستجوی واسمو بودند و از همان آغاز کار میدانستم مبارزه ای سخت و پنهانی در پیش است.

سه قطب سعی داشتند بطریقی واسمو را بدام بیندازنند. به عبارت ساده تر، او را از سرگردانی نجات بدهند. یکی از دو قطب یعنی «سی - اس - ام» نجات واسمو را در این میدانست که اورا بذدد و در غیر اینصورت بزندگیش خاتمه بدهد و آن دو قطب دیگر که «ام - آی - ۶» و «سیا» بودند نقشه حفظ جان واسمو را دنبال میکردند.

جسد «آرماندو» در قایق، از آن معماهای گیج کننده ای بود که گمان نمیرفت آسان حل شود. این سؤال که : «در حالی که در خطوط اصلی قطب شمال ، اسمی از آرماندو برده نشده بود، او در آنموقع شب در صخره حلزون چه کار میکرده ، آیا درباره فرار واسمو همانقدر میدانسته که من میدانستم... کدام سازمان جاسوسی او را اجیر کرده بود؟...» فکرم متوجه ناشناس هایی شد که با اتومبیل مارا تعقیب میکردند. تحلیل آن تعقیب، قتل آرماندو و اینکه در ساعت یک قرار بود گوردن و واسمو در صخره حلزون از قایق قدم به خشکی بگذارند، این نتیجه را بدست میداد که هدف ناشناسها از تعقیب من و آنتونیو، این بود که مارا با یک بازی ظاهرا خطرناک مشغول کنند که نتوانیم سر ساعت یک در صخره حلزون باشیم و آنها بتوانند نقشه‌ی خود را که بدام انداختن واسمو بود، اجرا کنند...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

اگر جسد آرماندو در قایق نبود، شاید که تحلیل قضایا و نتیجه‌ای که از آن بدست آمده بود، صد درصد درست می‌بود.

در این افکار بودم که صدای آنتونیو را از بالای صخره شنیدم:

-چه کار می‌کنی رامین؟

با چراغ قوه به او علامت دادم که ساکت شود و سرو صدا راه نیندازد.

جیب‌های مقتول را وارسی کردم... جز چند اسکناس صد دلاری و مقداری پول خرد و یک قلم خودنویس، یک پاکت سیگار و یک فندک چیز دیگری نیافتم... یکبار دیگر گوشه و زوایای قایق را بدقت جستجو کردم، شاید که رد یا نشانه‌ای از گوردن و واسمو بدست بیاورم. اما بی نتیجه بود...

از قایق بروی صخره پریدم و در آنجابه جستجو پرداختم. حتی یک ته سیگار هم پیدا نکردم... از صخره بالا آمدم...

آن‌تو نیو بحالت اعتراض گفت:

-آن پائین چه کار می‌کردی؟

گفتم: اگر بدت نیاید، باید بگوییم ماموری ناشی ترو احمق تر از تو سراغ ندارم.

گفت: بدم که نمی‌دانم ولی چرا ناشی تر و احمق تر؟!

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفت: آنطور که تو مرا صدا کردی، گمانم گارد ساحلی هم صدایت را شنیده باشد.

خندید و گفت:

-صدای من از این صخره ها بیرون نرفت، حالا بگو ببینم آن پائین چه دیدی؟

نور چراغ قوه ای را بپائین صخره، روی جسد داخل قایق انداختم و گفت:

-خوب نگاه کن ببین چی میبینی؟ یک جسد یا یک کوله بار؟

«آنتونیو» درحالی که خط نور چراغ قوه را تا داخل قایق تعقیب میکرد، گفت:

-یک جسد، حالا دیگر کاملا مشخص است.

-از اول هم مشخص بود.

-کدام یکیشان بقتل رسیده گوردون یا آن جاسوس فراری؟

-مقتول را نشناختم.

متحیر شد، نگاهم کرد و پرسید:

-گوردون و آن جاسوس فراری چی؟

گفتم: از آنها رد یا نشانه‌ای در قایق وجود نداشت.

با همان لحن گفت:

- یعنی میخواهی بگویی آنها بساحل نرسیده‌اند؟

گفتم: منظورم این نبود، حالا راه بیفت برویم، ممکن است آنها ای که مقتول را بقتل رسانده‌اند، پلیس را خبر کنند که سربازنگاه مارا ب مجرم قتل دستگیر کنند . قبل ا برایم اتفاق افتاده... آنتونیو گفت:

- حسابی گیج شده‌ام، عجب شب پر حادثه‌ای!

از صخره حلزون که بیرون آمدیم، ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای برخواست . آنتونیو و من در پناه یک تخته سنگ قرار گرفتیم... آنتونیو یک تیر در جهتی که صدای گلوله را شنیده بودیم خالی کرد.

گمان نمیرفت تیراندازی بسوی ما از جانب چند نفر باشد، به احتمال قوی یک نفر بود و با سلاح کمری تیراندازی میکرد. آنتونیو نظردیگری داشت و تیراندازی را از جانب چند نفر میدانست، اما من نه!... ما فقط جهت صدای شلیک گلوله را میتوانستیم تشخیص بدھیم، طرف مقابل هم همینطور، چون اگر میتوانست موقعیت یکی از ما دونفر را تشخیص بدهد، تیرش به

امیر عشیری

دیوار هیاوه

خطا نمیرفت، یا بدون هدف تیراندازی نمیکرد. آنتونیو دومین گلوله را شلیک کرد و از آنطرف هم تیراندازی شد.

صدای گلوله های بعدی با اولی یکی بود و این یکنواخت بودن گلوله ها ثابت میکرد که یکنفر سعی دارد ما را مروع کند یا بقتل برساند. بهر حال آنتونیو روحیه قوی و محکمی داشت... همانند یک پارتیزان سنگر گرفته بود و انتظار داشت تشویقش کنم... او به من اعتراض کرد که چرا تیراندازی نمیکنم...

گفتم: هر وقت فشنگهای اسلحه ات تمام شد، آنوقت نوبت من میرسد.

گفت: لاقل بگو چکار باید کرد؟

گفتم : باید پیدایش کرد.

-در این هوای تاریک که چشم چشم را نمیبیند؟!

-چراغ قوه ای را روشن کن و بطرف صخره برو.

متعجب شد و گفت:

-گمانم میخواهی مرا به کشن بدھی.

خنده ام گرفت. فهمید دارم سربسرش میگذارم. خودش هم خنده اش گرفت.

گفتم: تو همینجا باش، من میروم شاید فرارش بدهم.

از صخره سرازیر شدم و در جهتی که صدای تیر را شنیده بودم، به راه افتادم... ناشناس بازهم تیراندازی کرد. تقریباً جهت او را تشخیص دادم. از صخره حلزون دور شده بودم. ناشناس در پشت صخره بزرگی مخفی شده بود. با احتیاط بطرف آن صخره میرفتم... به تخته سنگ بزرگی که رسیدم، ایستادم و چراغ قوه‌ای را روشن کردم. در پشت تخته سنگ مخفی شدم. ناشناس به تصور اینکه در پشت چراغ قوه‌کسی ایستاده شروع به تیراندازی کرد... تیرهاش به خطأ میرفت. گلوله‌ها پس از اصابت به تخته سنگ کمانه میکرد و صفير زنان از بالاي سرم ميگذشت... او نتوانست چراغ قوه‌ای را هدف قرار بدهد.

در جهت مخفیگاه او دو گلوله شلیک کردم... ناگهان صدای ریزش چند تکه سنگ و بعد صدای پای کسی که روی جاده ساحلی در حال دویدن بود، به گوشم خورد. از مخفی گاه بیرون آمدم. شبح او را دیدم که در حال فرار بود... به دنبالش دویدم. دو تیر بطرف او خالی کردم... شبح مرد همچنان میدوید... فاصله زیاد بود و من نمیتوانستم خودم را به او برسانم. صدای بسته شدن در اتومبیل را که شنیدم، ایستادم، چون تعقیب او بی نتیجه بود. ناشناس با اتومبیلش گریخت...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

صدای آنتونیو را از پشت سرم شنیدم:

-رامین تو که طوریت نشده؟

صبر کردم تا او به من نزدیک شد. گفتم:

-نه، ولی او فرار کرد.

گفت: صدای اتومبیلش را شنیدم.

گفتم: حالا میتوانیم برگردیم شهر، تو برمیگردی به خانه خودت. من هم میروم هتل آستوریا . وقتی به شهر برگشتم راجع به این موضوع صحبت میکنیم.

براه افتادیم... به انتهای آخرین صخره که از آنطرف اولین صخره محسوب میشد رسیدیم... همان نقطه ای که شبح مرد را در حال فرار دیده بودم. آن شبح فاصله میان آن نقطه تا اتومبیل خود را با شتاب و هراس طی کرد و من در این فاصله بطرف او تیراندازی کردم...

امکان اینکه مرد ناشناس در آن فاصله یا در نقطه ای که سوار اتومبیل خود شده بود چیزی، ولو یک قوطی کبریت از خود بجای گذاشته باشد، خیلی زیاد بود. روی این حدس و گمان میباشد در آن مسیر رد یا نشانه ای

امیر عشیری

دیوار هیا هو

جستجو میکردیم، برفرض اینکه چیزی پیدا نمیکردیم، چیزی را هم از دست نمیدادیم.

خط مستقیمی که مرد ناشناس طی کرده بود، در تاریکی شب نامشخص بود، باید به جستجو میپرداختیم. چراغ قوه ای را روشن کردم و نور آنرا بروی زمین انداختم تا مسیر را بطور مارپیچ جستجو کنیم، آنتونیو نیز پایه پای من می آمد...

چند قدمی که جلو رفتیم، ناگهان قطرات خون نظر هر دو مان را جلب کرد. قطرات خون تازه بود و در یک خط نامنظم ادامه داشت... ادامه آنرا دنبال کردیم، به نقطه ای رسیدیم که رد قطرات خون قطع شده بود و آن نقطه همانجایی بود که ناشناس سوار اتومبیلش شده و فرار کرده بود... در طول مسیر جستجو، حتی یک قوطی کبریت یا یک ته سیگار هم پیدا نکردیم، ولی قطرات خون به ما فهماند که مرد ناشناس هدف گلوله قرار گرفته و یکی از گلوله هایی که بطرفش شلیک کرده بودم، به دست یا پایش اصابت کرده است. جز پا، به هر قسمت دیگر بدنش که اصابت میکرد، او را از پای در می آورد، فقط ناحیه دست یا پا بود که او را سرپا نگه داشته بود، و عجیب بود که او درد و خونریزی را تحمل کرده بود، بی آنکه بروی زمین بیفتند و بعد بلند شود.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

آنتونیو گفت: ناشناس تیر خورده... خنده ام گرفت...

پرسید: حرف خنده داری زدم؟!

گفتم: نه، کشف بزرگی کردی! کم کم دارم به تو امیدوار میشوم!

ناراحت شد و گفت:

-مگر تو غیر از این فکر میکنی؟

گفتم: خوب اینکه معلوم است، مرد ناشناس تیر خورده!

انگشتم را بروی یکی از قطرات خون کشیدم و اضافه کردم:

-میبینی که خون تازه است.

آنتونیو گفت:

-پیدا کردن و شناختن او، چندان کار مشکلی نخواهد بود، البته اگر مجروح

شده باشد و ماهم درست حدس زده باشیم.

گفتم: اگر فکرمیکنی مرد ناشناس برای خارج کردن گلوله از پایش به یک جراح در «گرادو» مراجعه میکند، کاملاً اشتباه میکنی. همین امشب همکارانش او را از گرادو خارج میکنند تا در نقطه ای دور از اینجا معالجه اش کنند.

به اتومبیل خودمان نزدیک شدیم... مرد ناشناس یا یکنفر دیگر، بهر حال لاستیک یکی از چرخهای مارا با چاقو پاره کرده بودند. به ظن قوی، کار مرد ناشناس بود، و مسلماً هنگام ورود به آنجا، این کار را کرده بود که نتوانیم تعقیب ش کنیم.

«آنتونیو» غرولند کرد، ناسزا گفت و بعد به تعویض لاستیک چرخ اتومبیل پرداخت، منهم کمکش کردم... در حدود ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود که بطرف شهر حرکت کردیم... آنتونیو اصرار داشت، در ویلای او که در دو کیلومتری جنوب غربی بندر واقع بود، اقامت کنم، اما من هتل «آستوریا پالاس» را برای مدتی که نمیدانستم چند روز یا چند هفته خواهد بود، در نظر گرفته بودم. اقامت در هتل از هر لحاظ برای من مناسبتر بود.

حوادثی که درآنشب، یعنی شب یازدهم اکتبر در داخل یا خارج بندر «گرادو» اتفاق افتاد، نشان داد که آنجارا میتوان کانون حوادث و ماجراهای بعدی نیز دانست، حوادث آنشب آغاز حوادث بعدی بود که بطور قطع، سریعتر از زمان پیش می آمد.

حوادثی مانند: ناشناس هائی که اتومبیل حامل من و آنتونیو را تعقیب کرده بودند، قتل «آرماندو» جاسوس حرفه ای در قایق، عدم رد یا نشانه ای از گوردون مامور «ام-آی-۶» و «واسمو» جاسوس فراری از شرق، و بالاخره

ناشناسی که بطرف ما تیراندازی کرد، حوادث خونین تری بدنبال خواهد داشت.

عوامل و کارگردانان آن حوادث، بوضوح شناخته نشده بودند، و مهمتر اینکه من بهر طریقی که ممکن بود باید زنده یا مرده «واسمو» را پیدا میکردم، از آن گذشته، گوردون هم مفقود شده بود. خلاصه اینکه این معادله چند مجھوله باید حل میشد.

در اینکه سایه عوامل «سیا» و «سی-اس-ام» را در کنار حوادث آشپ و همچنین وجود آنها را در بندر «گرادو» حس میکردم جای تردید نبود، قبل از حرکت از لندن پیش بینی کرده بودم که با مامورین «سیا» و «سی-اس-ام» درگیر خواهم شد و این درگیری بصورت مبارزه ای سخت و پنهانی در خواهد آمد.

سازمان جاسوسی «سی-اس-ام»، یعنی همان سازمانی که زمانی «واسمو» عضو آن بود، و با فرار خود از مرز بهقصد پناهنده شدن به غرب، سه سازمان جاسوسی را رودرروی هم قرار داده بود، و طبعاً دو سازمان «سیا» و «ام-آی-۶» که بدنیای غرب تعلق داشتند، در طرف دیگر قضیه باید قرار میگرفتند و متفقاً علیه «سی-اس-ام» مبارزه میکردند و «واسمو» را در زیر چتر حفاظتی خود قرار میدادند...

ولی دوسازمان غول آسای جاسوسی غرب، یعنی «ام - آی - ۶» و «سیا» هیچ گونه رابطه دوستانه ای باهم نداشتند. حفظ منافع و رسیدن به هدف برای هریک از آنها بر هر چیز دیگری مقدم بود. ظاهرا در کنار هم و بموازات هم پیش میرفتند و سعی داشتند بروی هم لبخند بزنند و یکدیگر را در هدف مشخصی که در تعقیبیش بودند سهیم بدانند... ولی این ظاهر قضیه بود.

هر دوسازمان به رقابت یکدیگر برخواسته بودند و هر کدام برای در اختیار گرفتن «واسمو» تلاش میکردند، و در اینراه رقیب سرسخت و غیرقابل انعطاف یکدیگر بودند! باید هم این طور میبود، چرا که واسمو و اطلاعات سری او آنقدر مهم بود که اینگونه رقابت و مبارزه بظاهر دوستانه را بوجود بیاورد. خلاصه اینکه سه سازمان جاسوسی برای رسیدن به هدفشان خصمانه مبارزه میکردند و این مبارزه سخت و پنهانی از شب یازدهم اکتبر واقعیت پیدا کرده و بدر «گرادو» نقطه‌ی آغاز چین مبارزه خصمانه ای محسوب میشد، مبارزه برای یکنفر که اسمش واسمو بود.

در قدم اول در پای صخره حلزون، شکست را با همه تلخی اش مزمزه کردم، حتی اگر بعض جسد «آرماندو»، جسد «واسمو» را میدیدم، آن احساس رانداشتم ... ولی این شکست نمیتوانست شکست نهائی و اعلام کننده پایان ماموریتم باشد، چرا که هنوز نمیدانستم برای «گوردون» چه اتفاقی افتاده

است، آیا هر دوی آنها زنده هستند، یا بقتل رسیده اند؟... آیا مامورین «سی - اس - ام» هردو شان را قبل از آنکه به سواحل بندر «گرادو» برسند، ربوده اند و آن قایق را برای رد گم کردن به آنجا کشانده بودند؟... آیا مامورین سیا ضرب شست خود را نشان داده بودند، و خیلی «آیا» های دیگر...

اگر «سی - اس - ام» به موقع ضربه را وارد کرده بود، باید قضیه را پایان یافته میدانستم، و نه من، بلکه «ام - آی - ۶» هم پرونده «واسمو» را بایگانی میکرد، گره کور قضیه در این بود که کوچکترین نشانه ای از «گوردون» و «واسمو» وجود نداشت. اما هر قدر هم سعی در مخفی نگاه داشتن این قضیه میکردند، فرار یک جاسوس از شرق به غرب، یا بالعکس، ناگهانی و بدون اطلاع قبلی سازمان سری طرف مقابل صورت نمیگیرد، و این بدین معنی است که فرار یک مامور سری که عنوان پناهنه شدن را دارد، با قرارهای قبلی و نقشه های حساب شده انجام میشود. در فرار یک جاسوس و پناهنه بالاخره مامورین سری «ام - آی - ۶» ته و توی قضیه مفقود شدن آندورا در می آورند.

واردشدن او بکشور دیگر، نیاز به هموار کردن راههای دشوار دارد، عبور از مرزها، و دور نگاهداشتن او از خطرات حتمی الواقع واینکه جاسوس فراری شخصا نمیتواند چنین راههای دشوار را طی کند، بعبارت دیگر هم طراح اصلی باشد و هم مجری آن.

این امر، یعنی فراریک مامور سری از بلوک شرق به غرب یا بالعکس، بدون دخالت و کمک عوامل امنیتی سازمان سری طرف مقابل امکان ناپذیر خواهد بود، تنها عوامل امنیتی هستند که میتوانند جاسوس فراری را جذب کنند و او را در زیرچتر حفاظتی خود بگیرند.

در لندن به من گفته شده بود که به «گوردون» دستور داده اند علاوه بر بندر «گرادو» که خود او «واسمو» را تا آنجا همراهی خواهد کرد، نام و نشانی علامت رمز چند عامل «ام - آی - ۶» را در رم، پاریس، ژنو و لیسبون در اختیار «واسمو» بگذارند تا در موقع اضطراری و بروز خطر که آنها مجبور به جدا شدن از یکدیگر هستند، «واسمو» سرگردان نباشد و بتواند به تنها خودش را بیکی از نقاطی که نشانی اش را دارد، برساند و در آنجا تحت محافظت قرار بگیرد... تنها امید من به پیدا کردن «واسمو» این بود که امکان داشت او از «گوردون» جدا شده و بیکی از چند نقطه ای که نشانی اش را میدانست، رفته باشد.

از لندن باید سئوال میکردم، چون اگر این حدس و گمان درست میبود، «ام - آی - ۶» از آن آگاهی داشت و بسهولت میتوانست «واسمو» را بلندن ببرد...

صبح آن شب یک تلگرام رمز به لندن مخابره کردم و ماجرای صخره حلزون رابه اطلاع «ام - آی - ۶» رساندم و تقاضا کردم موقعیت مرا در قطب شمال (اسم رمز ماموریت من) روشن کنند که آیا باید بلندن برگردم، یا «قطب شمال» را جای دیگر ادامه بدهم وقتی به هتل «آستوریا» برگشتم تلفنچی گفت: آقائی که خودش را معرفی نکرده بود، میخواست تلفنی با من صحبت بکند. او حتی پیغام هم نگذاشته بود، فقط گفته بود مجدداً تلفن میکند.

حدس زدم «آنتونیو» تلفن کرده، و برای اینکه شناخته نشود، خودش را معرفی نکرده است. به او تلفن کردم، ولی حدسم درست نبود... «آنتونیو» هم تعجب کرد که چه کسی ممکن است به من تلفن کرده باشد. او از من دعوت کرد که ناهار را باهم صرف کنیم. به او گفتم در هتل منتظر میمانم. شاید آن کسی که خودش را معرفی نکرده، دوباره تلفن بکند...

در رستوران هتل مشغول صرف ناهار بودم که مردی جوان سر میز من آمد:

- ببخشید، شما رامین هستید؟

گفتم: بله، شما کی هستید؟

مرد گفت: آقای کامینگ مرا فرستاد. ایشان میخواهند شمارا ملاقات کنند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: پس شما تلفن کرده بودید؟

مرد گفت: بله، من بودم.

پرسیدم: آقای کامینگ کجا میخواهند مرا ببینند؟

- محل ملاقات را شما تعیین کنید.

- به ایشان اطلاع بدھید همینجا منظرشان میمانم.

صدای خنده مردی از پشت سرم بلند شد:

- من اینجا هستم، رامین عزیز.

صاحب صدا جلو آمد... با آنکه او را در گذشته دو یا سه بار بیشتر ندیده بودم، شناختم. قیافه اش اصلاً عوض نشده بود، همان «کامینگ» مرد اسرارآمیز بود، مردی که در تجارت اسلحه و مهمات دومی نداشت، شیک پوش و خوش برخورد بود، و هیچگاه لبخند از لبانش محو نمیشد و با آنکه از مرز پنجاه سالگی گذشته بود و موها یش رو به سپیدی میرفت، میشد او را در ردیف مردان خوش قیافه بحساب آورد. مردی با این خصوصیات و حرفة ای که داشت، آنچنان خونسرد و آرام بود که گوئی دنیا و زندگی را بهیچ شمرده است.

«کامینگ» همینکه در طرف دیگر میز نشست، به مرد جوان گفت:

- دیگر با تو کاری ندارم، بیرون منتظر باش.

ملاقات غیرمنتظره او دنباله برخورد با دو تن از افرادش در فرودگاه میلان بود که سعی داشتند، مرا به ملاقات اربابشان ببرند، بین من و «کامینگ» دوستی عمیقی وجود نداشت که فکرکنم صرفا برای اینکه تجدید دیداری کرده باشد، بدیدنم آمده است. برخورد با او، آنهم در بندر «گرادو» یک برخورد ساده نبود و هرچه بود به ماموریت من مربوط میشد. آرام و خونسرد نشسته بودم تا او شروع بصحبت بکند.

«کامینگ» همانطور که به من مینگریست و لبخند بر روی لبانش بود، گفت:

- یادت هست آخرین دفعه ای که هم دیگر را دیدیم، کجا بود؟

گفتم: در یک مهمانی خصوصی در مانیل.

گفت: بعد از آن مهمانی دیگر هم دیگر را ندیدیم. خیلی وقت است.

گفتم: در حدود دوسال، شاید هم بیشتر است.

گفت: در این مدت اصلا به یادمن نبودی، اینطور نیست؟

گفتم: ممکن است خواهش کنم آنقدر حاشیه نروی و منظورت را از این ملاقات بگوئی.

دیوار هیا هو

امیر عشیری

کامینگ گفت:

-چطور است قبلش سفارش چای بدهی.

گفتم: ولی من میخواستم سفارش غذا بدهم.

-نه، متشرکم، اول چای . بعد غذا را باهم میخوریم.

-با مشروب چطوری؟

-تو که میدانی، من نه سیگار میکشم و نه مشروب مینوشم.

-آره، هیچ یادم نبود، ولی فکر کردم شاید با مشروب آشنا شده ای. کامینگ گفت: چندسالی هست که باسیگار و مشروب خدا حافظی کرده ام. دکترها و ادارم کردند که لب به سیگار و مشروب نزنم.

سفارش چای دادم، سپس از او پرسیدم:

-هنوز هم دنبال آهن و باروت هستی؟

خندید و گفت:

-حرفه من و تو مشخص است. نمیشود عوضش کرد. من دنبال آهن و باروت هستم و توهمند دنبال آدمها و به عبارت دیگر، شکار انسانها! خودمانیم. شکارچی قابلی هستی!

گفتم: مثل اینکه خیال نداری بروی سر اصل قضیه.

گفت: هر موضوعی یک مقدمه ای دارد.

- اینطور که معلوم است، خیال نداری به این زودی از این مقدمه بیرون
بیاید؟

- کم کم داریم به اصل قضیه نزدیک میشویم.

- گمانم بتوانم حدس بزنم منظورت از این ملاقات چیست.

کامینگ گفت: البته که میتوانی، آنهم آدمی مثل تو که شیطان سیاه را
شناخت و سریعتراز او، دست به اسلحه برد.

خنده ام گرفت.

گفت: مگر غیراز اینست؟

گفتم: خنده ام برای این بود که فکر کردم با شیطان سیاه دیگری رو برو
شده ام. ببینم، «امیل ونسان» را از کجا میشناختیش؟... یک دقیقه صبر
کن، حالا یادم آمد. اگر اشتباه نکرده باشم، آن کشتی اسلحه و مهمات را تو
به او فروخته بودی، درست فهمیدم؟

کامینگ آهسته سرش را تکان داد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- و تو با کمک گارد ساحلی هنگ کنگ، آن کشتی را مورد حمله قرار دادی.
در واقع ضربه جبران ناپذیری به من زدی.

پیشخدمت قوری چای را با دوفنجان روی میز گذاشت... درحالی که
در فنجان چای میریختم، گفتم:

- و پولی را که از این بابت از «امیل ونسان» گرفتی، تمام اسکناسها جعلی
بود.

«کامینگ» در حای که در فنجان خود شکر میریخت، گفت:
- بله، اسکناسها جعلی بود.

این فقط یک یادآوری بود، من نیامده ام راجع به شیطان سیاه و آن کشتی
پراز اسلحه و مهمات حرف بزنیم، فراموش کن.

گفتم: پس آمده ای راجع به موضوع تازه و مهمتری صحبت کنی؟...!
«کامینگ» فنجان چای را که بطرف دهانش برده بود، آهسته پائین آورد و
گفت:

- بله، یک موضوع خیلی مهم، ولی اینجا نمیتوانم درباره اش صحبت کنم.
اتاق تو امن تر است. یک کار دیگر هم میتوانیم بکنیم. با اتومبیل من در
شهر گردش کنیم، خودم پشت فرمان مینشینم که جز خودمان کس دیگری

امیر عشیری

دیوار هیا هو

در اتومبیل نباشد. اتاق تو یا اتومبیل من، بعقیده تو کدام یک از این دو محل
امن تر است؟

کامینگ انتظار داشت چند لحظه درباره انتخاب محل فکر کنم و بعد جوابش
را بدhem، اما من بی معطلی گفتم:

-درحال حاضر سالن رستوران از همه جا امن تر است، منظورم همین جائی
است که نشسته ایم، حالا هر حرفى داری بزن.

صندلیش را جلو کشید، آرنجهاش را بروی میز گذاشت، دستهاش را
بیکدیگر قلاب کرد و آهسته گفت:

-درباره ی واسمو میخواهم صحبت کنم.

با خونسردی گفتم:

-حدس میزدم، او الان کجاست؟

خندید و گفت:

-آدم زرنگی هستی رامین.

-این موضوع چه ارتباطی به زرنگی من دارد؟!

-بی ارتباط هم نیست. من باید از تو بپرسم او کجاست؟

گفتم: فرض کنیم واسمو در اختیار من است، با او چکار داری؟

کامینگ گفت: این دیگر بخودم مربوط است. من و تو میتوانیم یک معامله پایاپای بکنیم. تو واسمو را به من تحويل میدهی من هم گوردون را. ضمناً صدهزار دلار هم برایت کنار گذاشته ام. این معامله صد درصد بنفع توست «گوردون» به اضافه صدهزار دلار.... او موضوعی را مطرح کرد که باید درباره اش تعمق و تفکر میکردم، بنظر میآمد معماًی صخره حلزون از ابهام بیرون آمده و کلید آن دردست «کامینگ»، سوداگر اسلحه است. من در جستجوی واسمو و گوردون بودم و او «واسمو» را از من میخواست تا «گوردون» را تحويل بدهد. پیشنهاد او در عین حال که روشن بود، حالت معماًی پیچیده و اسرارآمیزی را داشت. یعنی اینکه «گوردون» و «واسمو» در کدام نقطه از یکدیگر جدا شده بودند که «گوردون» بدام سوداگر اسلحه افتاده بود؟ به این سوال اسرار آمیز این سؤال گیج کننده راهم باید اضافه میکردم که «آرماندو»، جاسوس حرفه ای در آن مسیر چه کارمیکرده و چه کسی او را بقتل رسانده است؟ از دو حال خارج نبود، یا کلید همه معماها در دست کامینگ بود، یا آنکه دستش خالی بود و زیرکانه چنین پیشنهادی کرده بود تا اطلاعاتی کسب کند. با آدمی مثل او با احتیاط باید رفتار میکردم تا بهتر بتوانم دستش را بخوانم، همان موقع هم میتوانستم با یک مانور خیلی کوچک و ادارش کنم که دستش را روکند، ولی عاقلانه نبود، او

درجستجوی چیزی بود که کم و بیش حدس زده بودم که بادراختیار داشتن «واسمو» چه هدفی را تعقیب میکند. ضربه خرد کننده را باید موقعی براو وارد میکردم که دست خودم خالی نباشد. دورادور «کامینگ» را خیلی خوب میشناختم و بطرز کار او و حیله هائی که بکار میبرد، کاملا آشنا بودم. درچنین موقعیتی که داشتم، باید آدمی مثل او را درکنار خودم نگاه میداشتم و وانمود میکردم که به او تکیه کرده ام.

کامینگ چشم بدھان من دوخته بود و با بیصبری منتظر شنیدن جواب رد یا قبول پیشنهادش بود. درجای خود جنبید، و گفت:

اینکه فکر کردن ندارد، «گوردون» مامور شما، بخشید مامور «ام آی-۶» مفقود شده است. فکرهم نمیکنم مبادله او با «واسمو» ارزش این را نداشته باشد که پیشنهادم را قبول نکنی.

تو مستقل کار میکنی و «ام آی-۶» تو را استخدام کرده که «واسمو» را صحیح و سالم به لندن برسانی، ولی در این میان «گوردون»، همان کسی که همراه واسمو بود، مفقود شده، خوب، پس چرا مردد هستی؟

یکصد هزار دلار بجیب میزني، ضمنا گوردون راهم بمحل سابقش برミگردانی.

پرسیدم: گوردون را کجا پیدا کردي، بعبارت ديگر اورا کجا بدام انداختي؟

پوزخندی زد و گفت:

-این اطلاعات را حتی با پول هم نمیتوانی از من بخری.

گفتم: در مورد قتل «آرماندو» چی؟ به این سؤال که میتوانی جواب بدھی.

من اگر جای او بودم، از شنیدن خبر قتل آرماندو متعجب نمیشدم و یکه نمیخوردم، ولی کامینگ با همه زرنگی و تجربه ای که داشت، متحیر شد.

انتظار شنیدن این خبر را نداشت، گفت:

-قتل آرماندو، برادر استانلی؟!

-آره، درست فهمیدی جسدش را در همان نقطه ای پیدا کردم که باید گوردون را میدیدم.

-منظورت از همان نقطه کجاست؟

گفتم: همان نقطه ای که یکی از افراد را فرستاده بودی آنجا مرا بکشد.

«کامینگ» سخت دچار حیرت و تعجب شد و گفت:

-نمیفهمم راجع به چی داری صحبت میکنی! کی خواسته بود تو را بکشد. من کسی را نفرستاده بودم، باور کن. اصلاً به چه دلیل باید این کار را میکردم. لابد میدانی که مامورین «سیا» و «سی اس ام» هم در جستجوی واسمو هستند. بدون شک آنها نقشه قتل تو را کشیده بودند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد.

- گوش کن رامین، من کسی نیستم که قبل از مذاکره باطرف خودم، نقشه
ی قتل او را بکشم، مثل الان که دارم با تو صحبت میکنم. اول به ملاقات
طرف مربوطه میروم، سعی میکنم او را با پول بخرم و اگر موفق نشدم، آنوقت
از یک راه دیگر وارد میشوم.

بعقیده من غیراز آدمکشی راههای دیگری هم هست که آدم بتواند از آن
راهها به هدفش برسد.

خندید و اضافه کرد:

- من فقط ابزار و آلات آدمکشی میفروشم، خودت که بهتر میدانی، دیگر چه
لزومی دارد که خودم هم مرتکب جنایت شوم؟!...

لبخندی زدم و گفتم:

- شغل تو هم نوعی جنایت است.

گفت: من نباشم، یکنفر دیگر این کار را میکند.

«کامینگ» برای خودش منطقی داشت، یک منطق مسخره. او عنوان
سوداگر مرگ را داشت و بداشتن این عنوان افتخار میکرد و بی پرده از آنچه
که او را به ثروت رسانده بود، سخن میگفت.

در حرفه خود زرنگ و کارکشته بود. سوداگری بود تک رو، با تشکیلات وسیع که در خفا عمل میکرد. اما مانند او باز هم بودند، و من اکنون باقدر تمدن ترین آنها رودر رو نشسته بودم. او از من «واسمو» را میخواست تادر مقابل، «گوردون» را تحويل بدهد. بوضوح دریافته بودم که «کامینگ» در پیشنهاد خود چه هدف مشخصی را دنبال میکند. اما «کامینگ» از کجا به این راز پی برده بود، برای من روشن نبود. ولی معلوم بود که او با اطمینان صد درصد به اینکه «واسمو» جاسوس فراری از شرق اطلاعات سری وسیعی درباره ساخت سلاح جنگی دارد، حالا در جستجوی او بود تا آن اطلاعات را در اختیار خود بگیرد... جز این چه انگیزه دیگری میتوانست در پیشنهاد این سوداگر مرگ وجود داشته باشد، درحالی که در لندن به من نگفته بودند که «واسمو» با چه نوع اطلاعاتی گریخته است. براستی کامینگ از کجا میدانست؟ او با پیشنهاد خود، به من فهماند که دارای چه تشکیلات وسیع خبری است و این تشکیلات تا چه حد نیرومند است... او با قدرت مالی اش، چنان بود که بعضی اوقات بسهولت معامله ای را که میخواست انجام میداد، ولی همانطور که گفتم همیشه در کارش موفق نبود.

متقابلا به او پیشنهاد کردم که گوردون را تحويل بدهد، و یکصد هزار دلار هم مال خودش و بعد من و او به اتفاق هم دنبال «واسمو» بگردیم. «کامینگ» پیشنهاد مرا که درواقع برگردان پیشنهاد خودش بود، یک

امیر عشیری

دیوار هیا هو

شوخی بامزه تلقی کرد. او مطمئن بود، که «واسمو» را در بندر «گرادو» مخفی کرده ام تا در یک فرصت مناسب او را از مرز ایتالیا خارج کنم. با این حال پیشنهاد من او را بشک انداخت. تردید او در این بود که آیا سربسراش میگذارم، یا حقیقت را گفته ام.

پس از چند لحظه تفکر گفت:

فرض کنیم پیشنهاد تورا قبول کردم. و باز فرض کنیم «واسمو» را پیدایش کردیم. خوب، در آن صورت کدامیک از ما باید خودش را کنار بکشد، و واسمو را ندید بگیرد؟!

میدانستم این موضوع را مطرح میکند. بهمین دلیل جوابش را از قبل آماده کرده بودم. گفتم:

- در آن صورت واسمو را در مقابل یک میلیون دلار به تو واگذار میکنم.

حیرت زده گفت:

- یک میلیون دلار؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره، یک میلیون دلار و در غیر این صورت باید دست به اسلحه ببری.

- هیچ میفهمی چی داری میگوئی؟ دست به اسلحه ببری یعنی چی؟

-یعنی اینکه مرا بکشی.

«کامینگ» گفت: «واسمو» نه ارزش یک میلیون دلار را دارد، و نه ارزش اینکه ترا بکشم.

گفتم: دراینکه ارزش اطلاعات «واسمو» خیلی بیش از یک میلیون دلار است تردیدی نیست. خودت هم این را میدانی که واسمو اطلاعات سری مربوط به طرح چند سلاح جنگی را با خود به غرب آورده. اگر غیراین بود، دنبالش نمیگشتی و بسراح من نمی‌آمدی.

«کامینگ» رادر وضعی قرار دادم که راه انکار همه چیز برایش بسته شده بود. یاباید مطالبی را که در باره هدفش از ردجوئی واسمو گفته بود تایید میکرد، یا بسکوت میگذراند. سکوتش نوعی تایید بحساب می‌آمد. دستش را رو کرده بودم، هر مامور سری دیگرهم بجای من میبود، همین کار را میکرد... «کامینگ» سوداگر مرگ بود. خیلی راحت میشد به قصد و نیت او از خلال گفته هایش پی برد و پلهای سر راهش را خراب کرد.

او سکوت نکرد، بلکه با اکراه لبخند زد و بعد گفت:

-تو خیلی راحت توانستی دست مرا رو کنی. حالا چطور است باهم کnar بیائیم؟ خودت میدانی که من اهل معامله هستم. اگر صد هزار دلار کم است، خودت قیمت را بالا ببر. این قضیه یک طوری باید حل شود.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

گفتم: پانصد هزار دلار.

جا خورد گفت:

- فکر نمی کنی پانصد هزار دلار خیلی بالاست؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه، چون من فروشنده هستم و تو هم خریدار، آن کسی هم که تو دنبالش می گردی، پیش من است تحويل او در مقابل پانصد هزار دلار، مکث نکرد، چون در خلال این گفت و شنود تصمیم خود را گرفته بود. گفت:

- باشه، قبول میکنم. «واسمو» را کجا تحويل می دهی که منهم پانصد هزار دلار و گوردون را همانجا تحويلت بدhem؟

گفتم: این معامله مورد علاقه تو، یک شرط عمدۀ دارد. من و تو وقتی می توانیم وارد اصل معامله شویم و قرارهای بعدی را بگذاریم که من با «گوردون» روبرو شوم و با او حرف بزنم.

کامینگ تبسم کرد، از همان تبسمهای زورکی، و گفت:

- تو داری مرا چهار میخه میکنی؟

گفتم: این معامله تجاري نیست، مبادله دو انسان است. باید هم تو را چهار میخه کنم.

امیر عشیری

دیوار هیاهو

-ولی تو گفتی نمیدانی واسمو کجاست.

-حالا و تا قبل از رو برو شدن با گوردون هم همین حرف را میزنم.

-یعنی اینکه بمن اعتماد و اطمینان نداری؟

-درست فهمیدی آقای سوداگر، من به هیچکس اطمینان ندارم، تو که جای خود داری.

-این سوداگر بزودی اعتماد و اطمینان تورا جلب خواهد کرد.

-جز این انتظار دیگری ندارم.

«کامینگ» شرط مرا پذیرفت، مشروطت بر اینکه خودم تنها باشم. شرط را قبول کردم و قرار شد در راس ساعت یک بعد از نیمه شب آتشب، مقابل هتل، در طرف دیگر خیابان بایستم. در آن ساعت دو نفر از افراد او با اتومبیل می آمدند تا مرا به اقامتگاه گوردون ببرند... به کامینگ یادآور شدم که پانصد هزار دلار باید نقد، و تمام آنها هم اسکناس صد دلاری باشد، و چک قبول نمیکنم...

با بیصبری منتظر دریافت جواب تلگرام خود از لندن بودم... در حدود ساعت چهار بعداز ظهر، از «ام آی -۶» یک تلگرام رمز بدستم رسید. پس از کشف رمز معلوم شد «واسمو» حتی به نزدیکترین پایگاه سری «ام آی -۶» در

رم نرسیده است. خبر دیگران تلگرام این بود که از «گوردون» کوچکترین اطلاعی در دست نبوده و تلاش برای برقرار کردن ارتباط با او، بی نتیجه بوده است.

«هاری اسمیت» در پایان تلگرام، نگرانی خویش را از قطب شمال (اسم رمز ماموریت من) ابراز داشته بود، و یادآور شده بود اگر به این نتیجه رسیده ام که هرگونه تلاش برای ردیابی «واسمو» بی حاصل است واز وجود رقبای سرسخت احساس خطر میکنم، به لندن برگردم.

حدس زدم ممکن است توصیه او در مراجعت من به لندن، به اصرار «آلین» باشد، چون هاری اسمیت را خوب میشناختم، امکان نداشت به مامورین خود چنین توصیه هائی بکند.

اما خبر مربوط به «واسمو» نمیتوانست یک خبر صد درصد مایوس کننده باشد. هنوز دیرنشده بود. امکان داشت در راه رسیدن به پایگاه سری «ام - آی - ۶» در رم باشد. حتی نمیتوانستم در این موضوع که «گوردون» نشانی پایگاه هارا به اونداده است، شک کنم. امید فراوان داشتم که بزودی واسمو به رم یا ژنو میرسد. اویک جاسوس فراری از شرق بود و باید درخفا و با احتیاط به فرار خود تا اولین پایگاه ادامه میداد.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

درباره «گوردون» حدس میزدم ممکن است او در اختیار «کامینگ» سوداگر باشد... باهمه این احوال واقعه صخره حلزون آنقدر پیچیده بود که باهمه تجزیه و تحلیل های مختلف نمیتوانستم در آن واقعه به نقطه روشن ذهنی برسم.

چند دقیقه پس از دریافت تلگرام رمز، یک تلگرام به لندن مخابره کردم و از «هاری اسمیت» خواستم بهر قیمتی شده، «استانلی»، برادر «آرماندو» را استخدام کنند و اورا در اختیار من بگذارند... درباره این تقاضا، هیچگونه توضیحی ندادم.

اوائل شب بود که بملاقات «آنتونیو» رفتم... تلاش او بمنظور یافتن کلید معمای صخره حلزون به جائی نرسیده بود، درحالی که من امیدوار بودم او از نظر آشنائی به مکان بتواند کوره راهی که به معمای صخره حلزون منتهی شود پیدا کند.

استدلال «آنتونیو» این بود که تنهاست و به کسی هم اعتماد نمیکند که از او کمک بگیرد. به او پیشنهاد کردم که از وجود «آنماریا» معشوقه اش استفاده کند.

آنتونیو گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-آنماریا یک زن معمولی است. چطور ممکن است بتواند برای ما جاسوسی بکند؟

گفتم: اگر آزادش بگذاری خیلی راحت میتواند، استراق سمع بکند، این کار از او برمیاید.

گفت: او حتی استعداد استراق سمع هم ندارد.

-از کجا میدانی که نمیتواند؟

-ماهه‌است او را میشناسم.

-واگذارش کن به من.

آنتونیو گفت:

-آخرین باری که دیدمش دیشب بود، سر میز شام. خودت که دیدی با حالت قهر از رستوران خارج شد. از دیشب تا حالا حتی تلفن هم نکرده.

پرسیدم: کجا می‌توانم پیدایش کنم، خانه اش کجاست؟ نمیخواهم به محل کارش بروم.

آنتونیو گفت:

-شاید باور نکنی، ولی قسم میخورم که هنوز نمیدانم آناما ریا کجا زندگی میکند، منظورم اینست که آدرس خانه اش را نمیدانم، همیشه او به من تلفن می کند و به دیدنم می آید. در واقع سعی نکردم بدانم خانه اش کجاست. هر وقت هوس دیدنش را می کردم، او را به ویلای خودم در خارج شهر میبردم، آنهم نه با خود، او بعد از من به آن ویلا می آمد.

گفت: پس خودم باید به ملاقاتش بروم.

گفت: توصیه میکنم این کار را نکنی، نباید به خانه «ماریا» بروی. اینجا یک بندر کوچک است و خیلی زود شناخته میشود، کمی صبر کن، بالاخره آشتی میکند. بعد ترتیبی می دهم که در همان ویلا ملاقاتش کنی، و اگر قبول نکرد، با یک گلوله راحتش میکنم.

پوزخندی زدم و گفت:

-نکند هنوز خیال میکنی جنگ دوم تمام نشده و تو یک پارتیزان هستی. به فرض اینکه پیشنهاد ما را قبول نکرد، نباید که کشته شود. فکر این کار احمقانه را از سرت بیرون کن. میل ندارم بیجهت کسی کشته شود.

-هر طور میل توست ، خوب، حالا تو تعریف کن، بالندن تماس گرفتی؟

-جواب منفی بود.

دیوار هیا هو

امیر عسیری

-آنتونیو پرسید:

-در مورد جاسوس فراری جواب منفی بود یا گوردون؟

-هر دو شان.

-و حالا هر دو مان در بن بست هستیم؟

-ظاهرا که اینطور است.

آنтонیو را در جریان ملاقاتی که بین من و «کامینگ» در رستوران هتل «استوریا پالاست» رخ داده بود، قرار دادم. از «واسمو» نه با اسم اصلیش، بلکه از او به اسم آقای «ایکس» یاد کردم...

«آنتونیو» متحیر شد و گفت:

-کامینگ مرد خطرناکیست. پیشنهاد او ممکن است یک دام باشد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-شاید ارزش این را داشته باشد که دل و جرات خود را امتحان کنم.

گفت: راههای دیگری هم هست که بتوانی دل و جرات خودت را امتحان کنی.

-ولی بستگی به این دارد که طرف دیگر قضیه کی باشد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-اگر کامینگ به قولی که داد عمل کرد تو چکار میکنی؟

-منظورت چیست؟

-منظورم اینست که اگر او، «گوردون» را با تو رو برو کرد، تو چطور میتوانی آقای «ایکس» را با او رو برو کنی و طبق قراری که گذاشته ای او را به «کامینگ» تحويل بدھی. ما که هنوز آقای «ایکس» را پیدا نکرده ایم. اگر هم پیدایش کرده بودیم، تو چطور جرات می کردی او را تحويل «کامینگ» بدھی؟!... گمانم فراموش کرده ای که برای چه سازمانی کار می کنی!

خنده ام گرفت... گفتم:

-فراموش که نکرده ام، میدانم برای چه سازمانی دارم کار میکنم، فعلا هم از آقای ایکس خبری نیست. اگر هم او در اختیارم بود، باز هم پیشنهاد «کامینگ» را قبول می کردم. خواندن دست او، کلی ارزش دارد.

-فکر میکنی گوردون در اختیار کامینگ است؟

-زیاد مطمئن نیستم، اما او یقین کرده که آقای «ایکس» در اختیار من است.

«آنتونیو» اصرار داشت که اتومبیل حامل من و افراد «کامینگ» را تعقیب بکند و دورا دور مواظب من باشد، قبول نکردم، چون میدانستم افراد

«کامینگ» خیلی زود متوجه پشت سرshan میشوند، و دیگر اینکه «کامینگ» مردی کار کشته بود. برای اینکه مطمئن شود اتومبیل حامل من و افرادش را کسی تعقیب نمی کند، مطمئنا به یک یا دو نفر از افرادش ماموریت می داد اتومبیل ما را زیر نظر بگیرند و تا مقصد مراقب ما باشند.

به همین دلیل نمی توانستم به آنتونیو اجازه بدهم که دورا دور مواطن من باشد . برای افراد «کامینگ» خیلی آسان بود او یا هر کس دیگر را که اتومبیل ما را تعقیب می کرد بگلوله بینندند و بین راه متوقفش کنند.

با آنتونیو قرار گذاشتم که اگر تا ساعت هشت صبح روز بعد از من خبری نشدم، او به دفتر هتل مراجعه کند و بسته بی را که در آنجا گذاشته ام، بگیرد و آن را با هر وسیله ای که ممکن است، به «هاری اسمیت» در لندن برساند. «آنтонیو» کنچکاو شد که بداند محتوای آن بسته چیست؟... حرفي نزدم و او را در آن حال نگه داشتم.

محتوای بسته ای که قرار بود «آنتونیو» آن را به لندن بفرستد، چیزی جز نوار گفتگوی من و «کامینگ» نبود، به اضافه اینکه مطالبی هم خطاب به «هاری اسمیت» از خودم در آن نوار ضبط کرده بودم....

سرساعت یک بعد از نیمه شب از هتل آستوریا پالاس، محل اقامتم بیرون آمدم... آن طرف خیابان، درست مقابل درهتل، یک اتومبیل سواری نظرم

امیر عشیری

دیوار هیا هو

را جلب کرد... به آن اتومبیل نزدیک شدم... در همان موقع مردی که بغل
دست راننده نشسته بود، پیاده شد و به طرف من آمد:

- بخشید، کبریت دارید؟

گفتم: معمولاً سیگارم را با فندک روشن می‌کنم.

این دو عبارت رمز، من و آن مرد جوان را بیکدیگر معرفی کرد... مرد جوان
گفت:

- بفرمائید، سوار شوید.

در عقب اتومبیل را باز کردم. راننده که او هم جوان بود، سلام کرد. من در
پشت سراو نشستم. رفیقش بغل دست من نشست و حرکت که کردیم،
او گفت:

- اسم من «روم» است. آقای کامینگ به من دستور داده اند چشمهاي
شمارا بیندم.

خنده ای کردم و گفتم:

- پیش بینی کرده بودم آقای «کامینگ» این دستور را صادر می‌کنند. اشکالی
ندارد.

او از جیبش یک عینک بیرون آورد. آن را به من داد و گفت:

-خواهش میکنم عینک را به چشمتان بزنید.

عینک را به چشمم زدم. دیگر جائی را نمیدیدم. حتی بغل های عینک هم بازنبود. به موقعیت شهری «گرادو» آشنا بودم. این آشنایی از روی نقشه شهر بود که خیابان ها و حدود آن را بخارط سپرده بودم، با این حال، امکان داشت مسیری را که اتومبیل طی میکرد و من میتوانستم آن مسیر را در ذهنم ترسیم کنم، غلط از آب دربیايد و آن چیزی نباشد که در ذهنم ترسیم کرده ام.

به ملاقات یک آدم معمولی و یا کسی که درکار و حرفة اش ناوارد باشد، نمیرفتم. اوهم طرف ملاقات خودش را خیلی خوب میشناخت و میدانست ممکن است با ترسیم ذهنی مسیر طی شده، نشانی مقصد را کشف کنم. به این دلیل تردیدنداشتم که او دستورات لازم را به افرادش داده بود تا با طی راههای انحرافی نگذارند من مسیر را در ذهنم ترسیم کنم. آنها نیز چنین کردند.

به این موضوع توجه نکردم، چون بی نتیجه بود... ولی موقعی که اتومبیل در مسیر اصلی قرار گرفت بوضوح درک کردم و حدس زدم که مقصد در خارج شهر است.

در حدود پانزده دقیقه در راه بودیم . در این مدت، بین من و «روموم» کلمه ای روبدل نشد، حرفی نداشتیم باهم بزنیم او و همکارش دستور «کامینگ»، ارباب خود را اجرا میکردند، من هم باید صبر میکردم تا به مقصد برسیم.

اتومبیل توقف کوتاهی کرد و بعد وارد محوطه ای شد. آنجا مقصد بود، همانجایی که «کامینگ» انتظارم را داشت. آنها بیش از حد احتیاط بخرج دادند. موقعی به من اجازه دادند عینک را از چشمم بردارم که داخل ساختمان شده بودیم، و مرا به اتفاقی برده بودند که اثاثه لوکس آن اتاق جالب بود... «روموم» در اتاق نبود و به عوض او، دونفر که هردو شان جوان بودند، دم در اتاق ایستاده بودند.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و «کامینگ» با تبسیم همیشگی اش به داخل آمد... در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم، گفت:

-می بخشی از اینکه تو را با آن وضع به اینجا آوردند.

گفتم: چشمهای من به عینک سیاه عادت دارد.

خندید و گفت:

-یک مامور سری باید به خیلی چیزها عادت کرده باشد، حتی به آدمکشی.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

لبخندي زدم و با کنایه گفتم:

-نه، آنطور که حرفه توست!

با صدای بلند خندهید و پرسید:

-مشروب چه نوعش را دوست داری؟

گفتم: آن چیزی را دوست دارم که تو هم بتوانی بخوری، یک فنجان چای یا قهوه.

-شما شرقیها به چای بیشتر از قهوه علاقمند هستید.

-ما شرقیها، به هر دو تاش علاقمندیم، هم چای و هم قهوه.

-اول یک فنجان چای و بعد ملاقات گوردون.

با هم از اتاق به سالن پذیرائی که در همان طبقه بود، رفتیم. اثاثه و مبلمان آنجا لوکس تر از اثاثه اتاقی بود که دیده بودم. مبلمان در حد سوداگری چون کامینگ بود.

چای و قهوه را از قبل آماده کرده بود. برای خودش و من، دو فنجان چای ریخت. در کنار هم روی مبل نشستیم...

پرسید: مسلح که نیستی؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: نه، بعقیده تو باید مسلح می بودم؟

-نه، لزومی ندارد. ملاقات دوستانه است.

-بهمین دلیل اسلحه با خودم برنداشتم.

خنده اش معنی دار بود. گفت:

-در واقع خودت را خلع سلاح کردی.

با لحنی که ظاهرا می خواستم به او بفهمانم شوخی میکنم ، گفتم:

-رحمت تورا کم کردم.

کامینگ برای آنکه از من عقب نباشد، گفت:

-پس باید تشکر کنم.

خونسرد و آرام گفتم:

-هردو باید از هم تشکر کنیم، بخاطر مبادله دو انسان، گوردون و واسمو.

به فنجان چای جلو من اشاره کرد و گفت:

-چای سرد میشود.

گفتم: من از آنهاei هستم که سرخش را دوست دارم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

فنجان چای را که در دستش بود، روی میز گذاشت و گفت:

-چطور است وارد اصل قضیه شویم؟

پرسیدم: گوردون کجاست؟

-همین جا.

-بگو بیارنش اینجا.

گفت: از ناحیه پا مجروح شده، بهتر است ما بدیدنش برویم.

«کامینگ» مرا به اتاقی برد تا در آنجا گوردون را با من رو برو کند. در آن اتاق با منظره ای رو برو شدم که تصورش را هم نمیکردم. در بالای اتاق، کسی روی تختخواب خوابیده یا بیدار بود. به حال صورتش دیده نمیشد. چون ملحفه سفید تمامی بدن اورا از نوک پاگرفته تاموی سر، پوشانده بود. بنظر می آمد جسدی را روی تختخواب خوابانیده و روی آن ملحفه کشیده اند.

این منظره به من هشدار داد که بیش از پیش مراقب خودم باشم. حدس زدم ممکن است کامینگ میخواهد جسد گوردون را به من نشان بدهد.

کامینگ متوجه شد و با همان لبخند مخصوص به خودش، گفت:

-زیر آن ملحفه یک آدم زنده خوابیده، همان کسی که تو دنبالش میگردی.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: این آدم زنده عادت بدی دارد که ملحفه را روی صورتش میکشد.

خندید و گفت:

-مامور خودتان است.

صدای باز شدن در مرا متوجه پشت سرم کرد. دونفر از افراد «کامینگ» وارد اتاق شدند. و همانجا دم در ایستادند.

گفتم: قرارمان این نبود که با رمز کار بکنیم.

بطرف تختخواب رفتم که ملحفه را از روی صورت کسی که زیر آن خوابیده بود کنار بزدم.

«کامینگ» بدنالم آمد، دستم را گرفت و گفت:

-اجازه بده من اینکار را بکنم.

باهم به تختخواب نزدیک شدیم... او دست مرا رها کرد و کمی جلوتر رفت. گوشه ملحفه را گرفت و با یک حرکت سریع، آنرا از روی صورت کسی که روی تختخواب خوابیده بود، کنار زد... و بمن گفت:

-بیا نگاهش کن، چشمانش باز است. لال هم نیست، میتواند با تو حرف بزند.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

اینجا بود که ناقوس خطر بصدا در آمد... آن شخص گوردون نبود. کسی بود که اصلا نمیشناختمش. مشخصات او با عکسی که از «گوردون» در لندن دیده بودم، تطبیق نمیکرد . حتی رنگ موهاش. درحالی که نگاهم به آن شخص بود، گفتم:

-این یک معجزه است!

«کامینگ» منظورم را نفهمید. پرسید:

-چی معجزه است؟

تصویرت آن مرد اشاره کردم، و گفتم:

-حتما باید دکتری را که قیافه «گوردون» را اینطور با جراحی پلاستیک عوض کرده، ببینم بدون تردید او باید یک معجزه گر باشد! «کامینگ» ملحفه را از روی پاهای آنمرد کنار زد، و گفت:

-این مرد از افراد من است. همان کسی است که تودر کنار صخره ها بطرفش تیراندازی کردی. بعد به پای باندپیچی شده آن مرد اشاره کرد و افزود:

-یکی از تیر ها به پایش اصابت کرده بود، بدون شک قطره های خون را روی شنهاش ساحلی دیده ای، اینطور نیست؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: آره، همینطور است. وقتی چراغ قوه ای را روشن کردم و چشم به قطره های خون افتاد، فهمیدم یکی از گلوله های من به هدف اصابت کرده، راستش، منظور من ترساندن و فرار دادن او نبود، سعی کردم پای او را هدف قرار بدهم که نتواند فرار بکند، میخواستم بشناسم.

«کامینگ» گفت:

-حالا که شناختیش!

گفتم: جدا افراد لایق و باشهاستی داری. هیچ فکر نمیکردم این آقا با گلوله ای که به پایش اصابت کرده بتواند خودش را از مهلهکه بیرون بکشد و فرار بکند. حدس میزدم از مامورین «سیا» باشد، یا «سی - اس - ام»... خوب، پس تو میخواستی در آنشب مرا بکشی!

«کامینگ» خنده ای کرد و گفت:

-دوست من، قصد کشتن ترا نداشتم. به این احمق بیشعور گفته بودم ترا تعقیب کند، چون اطمینان داشتم «واسمو» در اختیار توست، ولی این احمق که هنوز نتوانسته دلیلش را بگوید، بطرف تو تیراندازی میکند، تو هم مجبور به تیراندازی میشوی و درنتیجه خودش هدف گلوله قرار میگیرد و بزحمت میتواند فرار بکند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

مردی که روی تختخواب دراز کشیده بود، گفت:

-یک دفعه که گفتم همانطوری تیر خالی شد.

«کامینگ» همانطور که به من نگاه میکرد، گفت:

-شنیدی چی گفت؟... تو باور میکنی که همانطوری تیر خالی شده باشد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره، ممکن است.

-اما من باور نمیکنم. این احمق که سر خود تیراندازی کرده، قصدش کشتن تو بوده.

-فراموش کن چه اتفاقی افتاده!

-افراد من، همه آنها که برای من کار میکنند، باید طبق دستور عمل کنند.

پرسیدم: از کجا فهمیده بودی «واسمو» در اختیار من است؟

کامینگ گفت: داری مجبورم میکنی حقایق را بگویم.

گفتم: هیچ اجباری نداری. حتی میتوانی به این سوال هم جواب ندهی.

گفت: تو دوست من هستی و باید بدانی آن اتومبیل که اتومبیل حامل تو و «آنتونیو» را تعقیب میکرد، سرنشینانش از افراد من بودند، نقشه دقیق و حساب شده یی کشیده شده بود. هدف این بود که تو را مشغول کنند تا بقیه افراد من که به صخره رفته بودند، سر ساعت بتوانند از «واسمو» و «گوردون» که از راه می رسیدند پذیرائی کنند. محل پذیرائی آنها را هم تعیین کرده بودم، طبقه فوقانی این ساختمان برای آنها در نظر گرفته شده بود، ولی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-ولی نقشه تو با شکست رو برو شد.

«کامینگ» با تبسم معنی داری گفت:

-وقتی به من خبر دادند تو اتومبیل افراد مرا هدف گلوله قرار داده ای، فهمیدم که با زرنگتر از خودم رو برو هستم به آنها دستور دادم فورا برگردند. همان موقع از صخره حلزون خبر رسید که در قایق فقط جسد «آرماندو» را پیدا کرده اند. رد یا نشانه ای از «واسمو» و «گوردون» نبود... گفتم: پس اینطور که معلوم است، «گوردون» پیش تو نیست.

کامینگ گفت: صبر داشته باش دوست من، حرفاهای من هنوز تمام نشده.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

لبخندی زدم و گفتم:

- تو یک آرتیست هستی، صبر میکنم تا بقیه حرفهایت را بزنی.

رو کرد به دو مردی که دم در اتاق ایستاده بودند، گفت:

- شنیدید بچه ها! رامین مرا یک آرتیست میداند، آرتیست دوز و کلک!

گفتم: خلافش را ثابت کن.

کامینگ گفت: یک موضوع دیگر که خیلی میل داری بدانی، «آرماندو» است، همان کسی که جسدش را در قایق پیدا کردند. «آرماندو» برای من کار میکرد. قرار بود «واسمو» را در دو مایلی صخره حلزون به افراد من تحويل بدهد، ولی جسدش را پیدا کردیم.

- پس آرماندو برای تو کار میکرد؟!

- اصولا فکرش را هم نمیکردی!

- حتما باید بدانی چه کسی او را بقتل رسانده.

- این معما را تو باید حل کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

امیر عسیری

دیوار هیا هو

-معماهای زیادی را باید حل کنم، معمای واسمو، راز قتل «آرماندو» و بالاخره رد جوئی گوردون. امیدوارم بتوانی کمک کنی.

کامینگ گفت: فعلا تو باید به من کمک کنی.

پرسیدم: از من چه کمکی ساخته است؟

دستش را ببازویم گرفت و گفت:

-بیا از اینجا برویم تا بہت بگویم چه کمکی از تو ساخته است.

به اتفاقی که در آنجا چای صرف کرده بودیم، برگشتم... در قیافه اش خوانده بودم که چه نقشه ای برای من کشیده است. همان موقع که بعض «گوردون»، یکی از افراد خودش را که هدف گلوله من واقع شده بود نشانم داد و خیلی صریح حقایق صخره حلزون را فاش کرد. فهمیدم با او باید همانطور معامله بکنم که او با من کرده است. اکنون او از من میخواست کمکش کنم. ظاهرا به نقشه ای که کشیده بود، امید فراوان بسته بود، اطمینان داشت با به تله انداختن من، براحتی میتواند واسمو را بچنگ بیاورد.

در اینکه «کامینگ» صد در صد مطمئن بود «واسمو» پیش من است، تردید نداشت، و بخيال خود زرنگی کرده بود و با کشاندن من به ویلای

امیر عشیری

دیوار هیا هو

خود، میخواست مفت و مسلم «واسمو» را تحويل بگیرد، آن هم با تهدید و بزور اسلحه.

صبر کردم ببینم او موضوع کمک از مرا چگونه میخواهد توجیح کند... وسط اتاق ایستاده بودیم. او جعبه سیگار برگ را از روی میز برداشت و آن را جلو من گرفت... گفتم: متشکرم، به سیگار برگ عادت ندارم، بهتر است وارد اصل قضیه شویم.

خندید و گفت: من واسمو را می خواهم، همان جاسوسی که از شرق فرار کرده و قرار بود در صخره حلزون او را ببینی. من اطمینان دارم «واسمو» پیش توتست. حالا دوستانه از تو میخواهم نشانی محلی که او را در آنجا مخفی کرده ای، به من بدهی.

گفتم: حدس زده بودم قضیه از چه قرار است. اگر یادت باشد، قرارمان این بود که اول «گوردون» را با من روپرتو کنی و بعد درباره «واسمو»، و محلی که او را باید تحويل بگیری صحبت کنیم، ولی تو به من حقه زدی. از همان اول هم معلوم بود با دست خالی داری معامله میکنی. به همین دلیل نباید انتظار داشته باشی که من بقول خودم عمل کنم. فراموش کن که بین ما چه قرار و مداری گذاشته شده بود.

«کامینگ» تبسم کرد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-گوش کن رامین، من و تو هم دیگر را خیلی خوب میشناسیم. در حال حاضر تو تنها هستی، ولی من...

حرفش را قطع کردم:

-ولی تو در پناه چند هفت تیرکش هستی و کافیست به یکی از آنها اشاره کنی تا مرا به گلوله بیندد، ولی بی نتیجه است.

گفت: من مسلح نیستم، ولی آن دونفر که دم در اتاق ایستاده اند، مسلح هستند. خلاصه کنم، حال و حوصله چانه زدن با تو را ندارم.

به دونفری که دم در اتاق ایستاده بودند نگاه کردم... آنها همانطور که به من خیره شده بودند، خیلی آرام دست به سلاح کمری برداشتند و لوله آنرا رو به من گرفتند، نوعی تهدید آرام و صامت که به من میفهماند کجاهستم و چه موقعیتی دارم. دیگراینکه هرگونه مقاومت دربرابر «کامینگ» ارباب آنها جوابش گلوله سربی بود. خلاصه اینکه «کامینگ»، ترتیب پذیرائی مرا خیلی عالی داده بود، و میخواست به من بفهماند بدون چون و چرا باید دستوراتش را انجام بدهم و «واسمو» را تحويل بدهم و از همان راهی که آمده ام، دست خالی به لندن برگردم و عدم موفقیت در ماموریتم را به نحوی که خودم میدانم، برای «ام - آی - ۶» توجیه کنم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

به «کامینگ نگاه کردم. آرام و خونسرد ایستاده بود و تبسم میکرد، تبسمی
که هم زرنگی خودش و هم به تله افتادن مرا نشان میداد...»

باهمان تبسم لبانش را گشود:

-متاسفم رامین، من قبل از هر چیز به منافع خودم فکر میکنم.

گفتم: ولی من به ماموریتم بیش از هر چیز دیگر اهمیت میدهم.

خنده تمخرآمیزی کرد و گفت:

-فعلا ماموریت تو، اهمیت خودش را از دست داده. تو در اختیار من هستی
و بدون چون و چرا باید هر کاری میگوییم بکنی. در غیر اینصورت جنازه ات را
به صخره حلزون تحويل میدهم.

گفتم: واسمو پیش من نیست، این حقیقت را باید قبول کنی.

-قبول نمیکنم.

-پس هفت تیرکش ها را منتظرشان نگذار.

-خیلی به خودت اطمینان داری.

گفتم: اگر غیر از این بود، دعوت را قبول نمیکردم که بیایم اینجا. ضمناً بد
نیست که بدایی جریان ملاقات خودم را با تو در رستوران هتل، روی نوار

ضبط کرده ام. آن نوار تا چند ساعت دیگر به لندن میرسد و اگر مرا بکشی، «ام - آی - ۶» انتقام وحشتناکی از تو و امپراتوریت میگیرد.

لحظه‌ای مکث کردم و سپس افزودم:

- این را دیگر فکر نکرده بودی؟ ... انتظار داشتم موضوع نوار، او را به این فکر بیاندازد که در تصمیم خود تجدید نظر بکند...اما او با خونسردی گفت:

- چطور ممکن است فکرش را نکرده باشم. درست است که من با آهن و باروت سروکار دارم و یک معامله گر هستم، ولی به ریزه کاریهای مامورین سری واردم. به همین دلیل می خواهم بگویم آن نوار هیچ وقت به «ام - آی - ۶» نمیرسد. بین راه یا در لندن مفقود میشود. پوزخندی زد و اضافه کرد:

- فکر نمیکردی قدرت من تا این حد باشد. خوب، بهتر است جدی صحبت کنیم. من «واسمو» را میخواهم.

سبگرد شاید بتوانی پیدایش کنی!

- مجبورم نکن درباره تو تصمیم بگیرم.

بسته سیگار را از جیبم بیرون آوردم. سیگاری آتش زدم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-باز هم همدیگر را می بینیم. به طرف در اتاق رفتم... آن دو مرد مسلح به یکدیگر نزدیک شدند و راه خروج را بروی من بستند. یکی از آنها گفت:

-برگرد سر جات.

کامینگ گفت:

-با تو هستم رامین، ممکن نیست بتوانی از اینجا خارج شوی. تلاش کردم که خارج شوم. یکی از آن دو نفر دستش را به سینه ام گذاشت و مرا به عقب هل داد. در همان لحظه، سیگاری که در دستم بود، عمدتاً جلوی پای او بر کف اتاق انداختم... عقب عقب رفتم و باز عمدتاً خودم را بروی یکی از مبلها انداختم و با مبل بر کف اتاق غلتیدم و خیلی سریع یک سیگار دیگر آتش زدم، طوری که «کامینگ» و آن دو مرد مسلح، متوجه نشدند. سیگار دوم را هم پشت مبلها انداختم.

بعد بلند شدم و به طرف «کامینگ» رفتم...

با حالت عصبانی گفتم:

-واسمو پیش من نیست.

«کامینگ» گفت: راه فرار هم برای تو وجود ندارد، مگر اینکه بگوئی «واسمو» را کجا مخفی کرده ای.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

سومین سیگار را با حالتی ظاهراً عصبانی آتش زدم... پشت سر هم به آن پک زدم. با این طرز پک زدن، می خواستم به آنها بفهمانم که ناراحت و عصبانی هستم.

کامینگ گفت: فکر کردن ندارد. «واسمو» را تحویل بده و پانصد هزار دلار بگیر.

به سیگاری که جلوی پای آن دو مرد مسلح انداخته بودم، دزدکی نگاه کردم. پای آنها به آن نخورده بود، سیگار صحیح و سالم در حال سوختن بود... سیگار اول، دوم و سومین سیگار که در دستم بود، باید این فرصت را به من می داد که از آنجا فرار کنم، در غیر این صورت مرگ در انتظارم بود.

سیگارها دودزا و آتش زا بودند. اولین سیگار که دودزا بود، کپسول داخل آن که محتوای دود سرفه آور بود، با صدایی نه چندان قوی ترکید. در یک لحظه فضای آن قسمت از اتاق را دودی سفید رنگ پر کرد... من که در دو قدمی «کامینگ» ایستاده بودم، با مشت ضربه محکمی بروی بینی اش کوبیدم و بعد سیگاری که در دستم بود به گوشه دیگر اتاق انداختم.

کامینگ فریاد زد:

-بکشیدش، نگذارید فرار کند.

او را به حال خودش گذاشتم، و به گوشه دیگر اتاق رفتم... آن دو مرد مسلح به سرفه افتاده بودند. دود، کم کم فضای اتاق را پرمی کرد...

دومین سیگار منفجر شد... شدت انفجار آنطور نبود که سقف اتاق را روی سر من و آنها خراب کند. کپسول محتوی ماده منفجره داخل آن، در حدی بود که اثاث اتاق را بهم بریزد. اولین شعله نارنجی رنگ آتش، از ورای دود سفید رنگ بچشم خورد... دود بیش از نیمی از فضای اتاق را گرفته بود. در همان موقع که من قصد خروج از اتاق را داشتم، صدای شلیک گلوله ای برخواست... یکی از آن دو نفر بی آنکه هدف خود را که من باشم تشخیص داده باشد ماشه سلاح کمری را چکانده بود.

در واقع خواسته بود به دستور اربابش جوانی داده باشد.

«کامینگ» در حالی که سرفه می کرد، برای بار دوم بزحمت فریاد زد:
-رامین را بکشید.

دستمال را از جیبم بیرون آوردم و آن را جلو دهان و بینی ام گرفتم... بطرف درخروجی اتاق رفتم. یکی از آن دونفر را درحالی دیدم که سرخود را خم کرده بود و سرفه میکرد. حالت او کار مرا آسان کرد. با مشت، ضربه محکمی به پشت گردنش کوبیدم که برکف اتاق افتاد، و سلاح کمری را از

امیر عسیری

دیوار هیا هو

دستش بیرون کشیدم. سلاح کمری به من اطمینان داد که بسهولت میتوانم
موانع سر راه خروج از آن خانه را بردارم.

صدای مردی از بیرون اتاق بلند شد:

-چه خبر شده؟

و همینکه چشمش به شعله های آتش افتاد، فریاد زد:

آقای کامینگ، شما حالتان خوب است؟

«کامینگ» سرفه میکرد. سرفه امانش را بریده بود و نمیتوانست جواب بدهد.
او همچنین از ضربه مشت من که بینی اش خورده بود، درد میکشید.

سومین سیگار که از نوع دودزا بود، ترکید و حالا فضای اتاق از دود پر شده
بود، بطوری که چشم چشم را نمیدید...

مردی که «کامینگ» را صدا کرده بود و جوابی نشنیده بود، از دم در اتاق دور شد. رفت تا دیگران را خبر کند یا برای خاموش کردن آتش، باسطل آب
برگردد.

نفر دوم را دم در اتاق دیدم. اوهم مثل رفیقش سرفه میکرد. از پشت سر با یک لگد محکم، اورا بوسط اتاق انداختم و از اتاق بیرون آمدم صدای کسی را نشنیدم. معلوم شد که از افراد «کامینگ» در آنجا، فقط همان سه نفر

بودند. دونفرشان در اتاق پراز دود افتاده بودند و نفر سومی بدنبال سطل آب رفته بود.

چراغ سقف سرسرا را هدف گلوله قرار دادم... و همینکه آنجا در تاریکی فرو رفت، چهارمین سیگار دودزا را آتش زدم و آنرا وسط سرسرا انداختم و داخل راهرو شدم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود و قبل از هدف قرار دادن چراغ سقف سرسرا راه خروج از آنجا را بذهنم سپرده بودم. درخروجی راهرو شیشه ای بود. چراغ بیرون ساختمان روشن بود و روشنایی آن اندکی بداخل راهرو میتابید. پنجمین سیگار دودزا را دم در خروجی راهرو انداختم تا آنها نتوانند مرا تعقیب کنند. مقابل در ساختمان دو دستگاه اتومبیل نظرم را جلب کرد، تصمیم گرفتم اگر سوئیچ اتومبیل ها در جایش باشد، با یکی از دو اتومبیل خودم را به شهر برسانم.

همینکه به اتومبیل ها نزدیک شدم، ناگهان اتومبیلی از بیرون، داخل محوطه مقابل ساختمان شد. همانجا در پشت یکی از اتومبیل ها مخفی شدم... یک نفر از اتومبیل پیاده شد. کنار در ایستاد و بعد «آنتونیو» را دیدم که از اتومبیل پیاده کردند. به چشمها یش عینک مخصوص زده بودند. راننده هم پیاده شد...

آنها از بیرون نمی توانستند دودی که فضای راهرو را گرفته بود، ببینند و از آنچه که در داخل ساختمان اتفاق افتاده بود، باخبر شوند. چون در راهرو را بسته بودم که دود راه خروج نداشته باشد. بعلاوه، فضای راهرو تاریک هم بود و اما اتفاقی که «کامینگ» و آن دو نفر در آنجا در میان دود و آتش گرفتار بودند، در انتهای راهرو واقع بود.

آن دو نفر «آنتونیو» را از پله ها بالا بردند که او را بداخل ساختمان ببرند... یکی از آن دو نفر، همینکه در راهرو را باز کرد، انبوه دود از میان در بیرون آمد، و هماندم سرفه اش گرفت... و وحشت زده گفت:

-ساختمان آتش گرفته!

از داخل ساختمان صدای بگوششان خورد... هر دوی آنها دستمال جلوی بینی و دهانشان گرفتند. به «آنتونیو» هم اجازه دادند همین کار را بکند. مرد اولی که خبر آتش سوزی را داده بود، به رفیقش گفت:

-مواظبش باش، من بروم ببینم چه اتفاقی افتاده.

او داخل راهرو شد... نفر دومی که مراقب «آنتونیو» بود، اورا از پله ها پایین آورد. نگاهش به در راهرو بود. دود از در راهرو به بیرون توره میکشید....

امیر عشیری

دیوار هیا هو

از پشت اتومبیل بیرون آدم و با احتیاط و پاورچین پاورچین بطرف او و «آنتونیو» رفتم. همینکه لوله سلاح کمری را به پشت آن مرد گذاشتم، به او گفتم حرکت نکن...

آنтонیو صدای مرا شناخت. عینک را از چشمش برداشت و با لحنی که معلوم بود سخت بوحشت افتاده، گفت:

ـ خدای من یعنی تو رامین هستی؟

گفتم: آره، خودم هستم، اسلحه را از دستش بگیر.

«آنتونیو» اسلحه را از چنگ آن مرد بیرون آورد و گفت:

ـ آنها مرا از خانه ام بیرون کشیدند...

گفتم: حالا وقت این حرفها نیست.

مرد خلع سلاح شده را بطرف اتومبیلی که بوسیله آن «آنتونیو» را به آنجا آورده بودند، بردم، اورا پشت فرمان اتومبیل نشاندم. آنتونیو پشت سر او روی صندلی عقب نشست و من بغل دست راننده جاگرفتم و به او گفتم حرکت کند.

راننده که هنوز در فکر غافلگیری خود بود، گفت:

ـ شما نمیتوانید از چنگ کامینگ فرار کنید.

دیوار هیا هو

امیر عشیری

آنтонیو گفت:

-اگر زیاد حرف بزنی، یک گلوله تو مغزت خالی میکنم.

براننده گفتم:

-حرکت کن.

«آنтонیو لوله سلاح کمری را بپشت سر راننده گذاشت، و گفت:

-حالا نوبت من است.

راننده اتومبیل را روشن کرد، دندنه عقب رفت و بعد، از در ویلا خارج

شدیم...

به «آنтонیو» گفتم:

-تو براههای اطراف بندر آشنا هستی. حواست بجاده باشد که عوضی نرود.

«آنтонیو» گفت:

-اگر اشتباه نکرده باشم در جاده شمالی هستیم.

پرسیدم: تا مرکز شهر چند کیلومتر است؟

کمی فکر کرد و سپس گفت:

امیر عسیری

دیوار هیا هو

-نمیدانم، فعلا که چراغهای بندر دیده نمیشود.

راننده پرسید:

-آقای کامینگ را کشید؟

گفتم: نه، زنده است. وقتی برگشتی، سلام مرا به او برسان و بهش بگو به
امید دیدار.

راننده گفت:

-من اگر جای شما بودم، اورا میکشتم. آدم خطرناکیست، انتقام وحشتناکی
از شما میگیرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بهمن دلیل نکشتمش!

آنтонیو مرا مخاطب قرار داد و گفت:

سرشب بہت گفتم کامینگ مرد خطرناکیست. حالا به حرف من رسیدی؟
نباید دعوتش را قبول میکردی. او حتی مرا هم بدام انداخت تا به مقصود
خود برسد.

گفتم: فعلا که آزاد شدی و داری به شهر برمیگردد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفت: پیغام ساختگی تو گولم زد، و گرنه آنها نمیتوانستند مرا از خانه ام
بیرون بکشند. بین راه هم رفتارشان خیلی دوستانه بود. اصلا نمیشد بفهمی
چه نقشه ای کشیده اند.

خنده ام گرفت و گفت:

- بالاخره پارتیزان جنگ دوم را فریب دادند!

خودش هم خنده اش گرفت، گفت:

- این پارتیزان دیگر آن پارتیزان سالهای جنگ دوم نیست، پیر شده.

گفت: ولی روح ماجراجوئی اش پیر نشده.

گفت: کم کم باید خود را بازنشسته کنم.

براننده گفت: همینجا نگهدار.

راننده بروی ترمز کوبید...

«آنтонیو» پرسید:

- چرا اینجا؟!

گفت: این آقای راننده باید زودتر برگردد پیش اربابش و پیغام مرا به او
برساند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

راننده گفت:

- اجازه بدھید شمارا به شهر برسانم.

خنده ای کردم و گفتم:

- نه، لازم نیست. هردوی ما رانندگی میدانیم...

پیاده شدم. اتومبیل را دور زدم و درست راننده را باز کردم و به او گفتم:

- حمت را کم کن و از همینجا پیاده برگرد پیش اربابت.

پیاده شد و گفت:

- بهتر نبود دم در ویلا این کار را میکردید!

اسمش را پرسیدم؟... خودش را «الیوت» معرفی کرد و سپس پرسید
اتومبیل اربابش را کجا میتواند پیدا کند؟...

گفتم: درحالی هتل آستوریا، حالا برگرد پیش اربابت.

براه افتاد. من همانجا ایستادم تا او دور شود. «آنтонیو» از اتومبیل پیاده شده
و در کنارم ایستاده بود «الیوت» دو سه قدمی که رفت، ایستاد.

«آنتونیو» گفت:

- بگذار با یک گلوله راحتش کنم.

گفتم: صبر کن ببینم چه میخواهد بگوید.

«الیوت» دوباره برگشت پیش ما...

گفتم: اگر دنبال اسلحه ات آمده ای، آن را در اتومبیل اربابت میگذارم. «الیوت» بالحن مخصوص حرفه ای که داشت گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگوییم، من یک هفت تیرکش حرفه ای هستم، برای کامینگ کار میکنم، نمیخواهم بپرسم بین تو و او چه ماجراهی وجود دارد، ولی این راهی که تو داری میروی آخرش به قبرستان میرسد. من اگر جای تو بودم، خودم را کنار میکشیدم. چون «کامینگ»...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- همان بهتر که جای من نیستی، خوب، داشتی میگفتی...

گفت: کامینگ، من و رفقایم را استخدام کرده که جواب سیلی را با گلوله بدھیم. خیلی شانس آوردی که از آن خانه جان سالم بدر بردى، ولی این شانس همیشه با آدم نیست، امیدوارم منظورم را فهمیده باشی.

گفتم: آره، فکر میکنم منظورت را فهمیده باشم، حالا گورت را گم کن.

«الیوت» دوباره شروع کرد به حرف زدن و تکرار همان مطالب تهدیدآمیز، چانه اش تازه گرم شده بود، بنظر می آمد که پرچانگی او دلیلی دارد.

آنتونیو عصبانی شد. چنگ به شانه «الیوت» زد، اورا چند قدم جلو برد و بعد هلش داد و گفت:

– اگر برگردی پشت سرت را نگاه کنی با تیر میزنم.

«الیوت» حرفی نزد، و در جهت خانه اربابش براه افتاد.

«آنтонیو» بجای خود برگشت و گفت:

– با حرفهای بی سر و تهش، عمدتاً میخواست مارا معطل کند تا رفقایش برسند.

گفتم: در آن صورت خودش اولین کسی بود که کشته میشد.

سوار اتومبیل شدیم و براه خود در جهت شهر ادامه دادیم...

جبهه «کامینگ» تاجر اسلحه کاملاً مشخص شده بود، اما من اورا در درجه دوم قرار داده بودم. حتی فکرش را هم نمیکردم او طراح چنان نقشه ای برای ربودن «واسمو» باشد. کامینگ بارو کردن دست خود، به من فهماند تجارتخانه او، مجهز به یک سرویس اطلاعاتی قوی و نیرومند است، چراکه از فرار «واسمو»، ساعت و تاریخ و حتی محل ورودش اطلاع داشت و آنچه که مرا بحیرت انداخته بود، این بود که او میدانست «واسمو» حامل چه نوع اطلاعات سری است... کشف اینکه او از کجا و بچه وسیله ای توانسته بود

امیر عشیری

دیوار هیا هو

درباره «واسمو» اطلاعاتی بدست بیاورد، یک معما بود، معمانی که کلید آن آسان بدست نمی آمد...

قبل از آنکه «کامینگ» بسراجم باید و راجع به «واسمو» و «گوردون» صحبت بکند و آن پیشنهاد احمقانه را مطرح سازد، منظر روپروردشدن بارقبای درجه اول، یعنی مامورین «سیا» و «سی - اس - ام» بودم، ولی از آنها خبری نبود، بنظر میرسید من و «کامینگ» را در نبرد تن به تن و پنهانی تنها گذاشته اند، درحالی که آنها نیز در جستجوی «واسمو» بودند و بطریقی باید خودی نشان میدادند.

انتظار نداشتم مامورین «سی - اس - ام» را در لباس دوستی ببینم، چون هدف آنها ربودن یا کشتن «واسمو» بود، اما مامورین «سیا» بدون شک در لباس دوستی ظاهر میشدند و با حیله های دوستانه سعی میکردند به من بفهمانند که در نبرد پنهانی باید در کنار هم باشیم. شاید هم منظر بودند من بسراشان بروم، ولی من روی خط داغ ماموریتم جلو میرفتم.

دراینکه آنها دورادور یا از نزدیک، مراقب اعمال و رفتار من بودند، جای تردید نبود. دلیل این مراقبت آنها این بود که «واسمو» جاسوس فراری، از شرق، از آنسوی مرزها با «گوردون» مامور «ام - آی - ۶» تماس گرفته بود تا او وسائل فرارش را بدنیای غرب فراهم کند، ولی این جاسوس فراری

امیر عسیری

دیوار هیا هو

نایدید شده بود و سه رقیب درجه یک و دو، مطمئن بودند «واسمو»
دراختیار من است و اورا در جای امنی مخفی کرده ام...

صبح فردای شب ماجراهی خانه «کامینگ» از لندن به من دستور دادند فورا
به بندر «تریست» بروم و با مامور «ام آی - ۶» بنام «پاتریک» تماس
بگیرم. در این دستور جز اسم رمز و نشانی مامور «ام آی - ۶» هیچ نوع
توضیحی درباره ملاقات با او داده نشده بود.

ساعت در حدود ده صبح بود که به «آنتونیو» تلفن کردم. تازه وارد
rstaurant شده بود، به او گفتم منتظرم باشد، کار مهمی با او دارم... منظور
از ملاقات «آنتونیو» این بود که با اتومبیل او به «تریست» حرکت کنم.

«آنتونیو» حدس زده بود از «واسمو» ردی بدست آورده ام که با آن عجله
به ملاقاتش رفته ام...

وقتی به او گفتم از لندن دستور داده اند به بندر تریست بروم، اصرار داشت
او را هم با خود ببرم... به او گفتم ترجیح میدهم اودر «گرادو» بماند و
مراقب «کامینگ» و دارو دسته اش باشند. ضمناً غیبت مرا از گرادو مخفی
نگهداشد، و حتی به «آنماریا»، معشوقه اش هم حرفی نزند.

آنتونیو پرسید :

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-در تربیست با کسی باید ملاقات کنی؟

گفتم: ظاهرا که اینطور است، ولی اسمش را نمیدانم.

گفت: بدون شک «گوردون» است.

خنده ای کردم و گفتم:

-شاید هم واسمو.

-با چه وسیله ای میخواهی حرکت کنی؟

-فکر کردم با اتومبیل تو بروم.

-از اتومبیل سریعتر و مطمئن تر در اختیارت میگذارم، یک قایق

موتوری.

-عالی شد، عجله کن.

«آنتونیو» با اتومبیلش مرا به ساحل برد. در یکی از اسکله ها قایقش را نشانم داد و گفت:

-سریعترین و مطمئن ترین وسیله، مرد جوانی از کابین قایق موتوری بیرون آمد... سلام کرد...

آنтонیو مرد جوان را «آلبرتو» و راننده قایق معرفی کرد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: ترجیح میدهم تنها باشم.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-هر طور میل توست.

«آلبرتو» جای خودش را به من واگذار کرد... موتور قایق را روشن کردم.
انتونیو گفت:

-مواطبه خودت باش ، «کامینگ» آدم خطرناکیست.

گفتم: سعی نکن از کامینگ یک غول بسازی... به امید دیدار...

در حالی که دستم را بطرف او تکان میدادم، قایق موتوری را برآه انداختم.
مقصد بندر تریست بود.

انتونیو حق داشت سفارش کند مواطبه خودم باشم. از این می ترسید که
آدمکشی‌های حرفه‌ای باند «کامینگ» در تعقیبم باشند و در یک فرصت
کوتاه، مرا هدف گلوله قرار بدهند. این موضوع برای خود منhem مهم بود و به
آن توجه داشتم، ولی «کامینگ» و دارو دسته اش نمی توانستند مرا از
میدان به در کنندو از هدفی که در پیش داشتم، دور نگه دارند. این را
میدانستم که او تا انتقام خودش را از من نگیرد، دست بردار نیست، ولی
وجود او و رقبای دیگر، یعنی مامورین سیا و «سی - اس - ام» را همیشه

در پشت سرم حس میکردم. نه در این ماموریت، بلکه هیچ ماموریتی، بدون وجود رقیب نیست و این وجود رقیب است که حادثه می‌افریند و شکست را تصویر میکند....

از آبهای ساحلی «گرادو» دور شده بودم، طوری که تاسیسات بندر دیده نمی‌شد... با سرعت بسوی بندر «تریست» میرفتم... ضمن اینکه هر چند دقیقه یکبار پشت سرم را نگاه میکردم، ناگهان چشمم به یک قایق موتوری افتاد که سطح دریا را میشکافت و در تعقیبم بود. حدس زدم سرنشین یا سرنشینان آن قایق موتوری در تعقیب من هستند. موقعیت اینطور ایجاب میکرد به آنچه که در پیرامون من میگذرد بی تفاوت نباشم و آن را یک امر عادی تلقی نکنم، روی این فکر و موقعیتی که داشتم، باید این حدس خود را در بوته آزمایش میگذاشتم، یک آزمایش ساده تا روشن شود که سرنشینان آن قایق موتوری از مردم عادی هستند، یا همنگ خودم در قطب مخالف. اینکه درست حدس زده بودم یا اشتباه میکردم، چندان مشکل نبود، با تغییر مسیر این قضیه روشن میشد...

همین کار را کردم، تغییر مسیر دادم... قایق موتوری ناشناس نیز در مسیر جدید تعقیبم کرد، حدسم درست بود. آنها در تعقیب من بودند.

معمولاً، یک شبکه جاسوسی در موقع تعقیب یک مامور سری از جبهه مخالف، بندرت ممکن است از وجود یک مامور استفاده کند، چرا که احتمال خطر برای یک مامور بمراتب بیشتر از دو یا سه مامور است. منهای خطر احتمالی، عدم موفقیت در رد جوئی نیز وجود دارد. به این دلائل شبکه جاسوسی بهنگام تعقیب یک مامور سری از جبهه مخالف، سعی میکند دو یا سه مامور خود را در مسیر تعقیب قرار دهد تا تضمینی باشند برای موفقیت در امر تعقیب و حفظ مسیر شناخته شده. سرنشینان قایق موتوری از مردم عادی نبودند، آنچه که در مرحله دوم مهم بود و به آن فکر میکردم، ماهیت سرنشینان قایق بود. باید میفهمیدم آنها از مامورین «سیا» هستند یا «سی - اس - ام»، درک ماهیت آنها را باید از ذهن خودم و با سوابق و اطلاعاتی که داشتم پیدا میکردم. مامورین «سیا» چندان ایجاد خطر نمیکردند. حربه آنها در زیر لباس دوستی بود، و در صورتی که مطمئن میشدند «واسمو» در اختیار من است، با جدیدترین حقه های جاسوسی وارد گود میشدند تا او را از چنگ من بیرون بیاورند. اسم این نحوه مبارزه را میگذاشتند «مبارزه آرام و دوستانه»!

اما مامورین «سی - اس - ام» با خشونت عمل میکردند، خطر واقعی از جانب آنها بود، چون یکی از مامورین سری آنها بنام «واسمو» با سرقت اطلاعات سری سازمان خودشان، از مرز گذشته بود.

بعارت دیگر به دنیای غرب پناهنه شده بود. برای آنها فقط دو راه وجود داشت، یا باید «واسمو» را پیدا می کردند و بهر قیمتی شده او را میدزدیدند، یا بدنبال احساس عدم موفقیت در نقشه ربودن او، نقشه قتل را بمرحله عمل در می آوردند... لطف این ماجرا و تلاش همه برای پیدا کردن «واسمو» در این بود که حتی من که روی خط داغ ماموریت قرار گرفته بودم، کوچکترین رد یا نشانه ای از «واسمو» نداشتیم، در حالی که رقبا عکس این را می دانستند.

برای فرار از دید سرنشینان قایق موتوری، باید دست بکار خطرناکی میزدم. جز این چاره دیگری نداشتیم، به مسیر اصلی، یعنی در جهت بندر «تریست» برگشتم. آنها نیز درجهت من تغییر مسیر دادند. اگر این سفر کوتاه را با اتومبیل طی میکردم، درگیر شدن با جاسوسان «سی اس آم»، آنهم در جاده کوهستانی و اینکه تنها بودم، خطرات زیادی دربر داشت، و ممکن بود کشته شوم، ولی در دریا وضع، نوع دیگری میبود و اگر نقشه ای را که در ذهنم طرح ریزی میکردم با موفقیت روبرو میشد، براحتی میتوانستم آنها را از مسیر خودم خارج کنم. موضوع مهمی که مرا بخود مشغول داشته بود، وجود آنها در مسیری بود که طی میکردم... آیا آنها از صبح آنروز در تعقیب من بودند؟... یا از ساعتی که وارد «گرادو» شده بودم، مرا زیر نظر گرفته بودند؟ هر دو سؤال حالت معما داشت. اگر تعقیب من از صبح آنروز، یعنی

از ساعتی که سوار قایق شده بودم شروع شده بود، باید مطمئن میشدم که کسی مقصد مرا به آنها اطلاع داده است، و اگر در مدت اقامتم در «گرادو» آنها مرا در دید مراقبت خود قرار داده بودند این سؤال پیش می آمد که در شب ماجراهی صخره حلزون، آنها کجا بودند، و چرا در آن شب و شبی که مرا بمقابلات «کامینگ» میبردند، تعقیبم نکردند؟...

سؤال اول، یعنی تعقیب از اسکله، به حقیقت بیشتر نزدیک بود. اگر این اصل را میپذیرفتم باید به یکنفر ظنین میشدم و آن یکنفر کسی جز «آنتونیو» نمیتوانست باشد و او تنها کسی بود که از مقصد من اطلاع داشت.

اگر «آنتونیو» خیانت کرده بود، چندان تعجب آور نبود. بسیار اتفاق افتاده بود که جاسوسان درجه یک «دوذوزه» بازی کرده بودند، و «آنتونیو» که فقط از عوامل «ام - آی - ۶» شناخته میشد، جای خود داشت. اورا آسان تر از یک مامور سری واقعی میتوانستند بخزنند. سوءظن به «آنتونیو» را در فکر و ذهنم تقویت کردم و نه پوج و نه بی معنی دانستم. در آنموضع، مهم این بود که شر مزاحمین را کم کنم و خود را به محل ملاقات با «پاتریک» برسانم. چند دقیقه از ظهر گذشته بود که وارد آبهای ساحلی بندر «تریست» شدم، برای اجرای نقشه ام باید هوای سرد را تحمل میکردم. کتم را از تنم بیرون آوردم بعد کفشهایم را هم از پایم خارج کردم. بسرعت قایق

موتوری افزودم و در آبهای ساحلی شروع کردم به گردش در محدوده معینی که تا اسکله ها چندان فاصله ای نداشت.

پس از آنکه چند دور دایره شکل زدم ، در مسیر مستقیمی قرار گرفتم و آنmod کردم قصد خروج از آبهای ساحلی را دارم. ناشناسها همچنان تعقیب میکردند. مسافتی کوتاه که طی کردم با پیمودن یک نیم دایره، درجهت مخالف آنها قرار گرفتم قایق را با حداکثر سرعت ممکن بطرف قایق آنها هدایت کردم. آنها هرگز تصور نمیکردند چه نقشه ای کشیده ام. قایق با سرعتی وحشتناک میرفت... درفاصله ای که بوضوح میتوانستم سرنوشنان قایق را ببینم، خود را بدربارا انداختم.... درهمان لحظه، صدای مهیبی برخواست... دو قایق بشدت بایکدیگر تصادف کرده بودند... شدت تصادف بحدی بود که یکی از قایق ها که بدرستی معلوم نبود قایق من بود یا مال آنها، آتش گرفته بود. درحالی که بطرف ساحل شنا میکردم، آژیر خطر درفضای ساحلی بندر طنین انداز بود... قایق مخصوص اطفاء حریق بسرعت بطرف محل برخورد دو قایق میرفت... چند قایق دیگر که معلوم بود به گارد ساحلی تعلق دارد، به محل حادثه نزدیک می شدند...

ناشناسها فرصت اینکه تغییر مسیر بدھند، پیدا نکرده بودند. دلیلش این بود که تصور نمیکردند من دست به چنان کار خطرناکی بزنم. همه‌همه گنگ و مبهومی ازسوی ساحل بگوشم می خورد... برای رسیدن به ساحل خط

امیر عشیری

دیوار هیاهو

مستقیم را انتخاب نکردم، و یک مثلث قائم الزاویه ذهنی را مسیر شنای خود قرار دادم.

طوری شنا میکردم که کسی از سرنشینان قایقهای نتوانند مرا پیدا کنند. وانگهی، توجه همه به محل حادثه بود. خوشبختانه در جیبهای کت و شلوارم جز مقداری پول چیز دیگری نداشتم که آن مقدار پول هم درجیب شلوارم بود. حتی سلاح کمری هم با خود برنداشته بودم. البته گذرنامه همراهم بود.

نمیدانم چه مدت طول کشید تا خودم را به ساحل رساندم. در آنجا وقتی به ساعتم نگاه کردم، در حدود یک و نیم بعد از ظهر را نشان میداد. هوای سرد که به بدنم میخورد، چندشم میشد. ریخت و قیافه مضحکی پیدا کرده بودم. گذرنامه ام که درجیب پشت شلوارم گذاشته بودم، بوضع اسفناکی درآمده بود. آن قسمت از ساحل که در آنجا قدم به خشکی گذاشته بودم، پوشیده از سنگهای کوچک و بزرگ بود. جورابهایم را از پاییم بیرون آوردم و پائین شلوارم را چندتا کردم که تقریباً قیافه ماهیگیران را داشته باشم. در امتداد ساحل که بطرف بندرگاه میرفت براه افتادم باید خود را به محلی میرساندم که بتوانم بوضع مضحکم سر و صورتی بدهم...

مقدار راهی که طی کردم، یک راه اتومبیل رو که به ساحل منتهی میشد،
توجههم را جلب کرد... تغییر مسیر دادم . حسابم درست بود، چون ادامه راه
قبلی به بندرگاه میرسید، ولی راه دوم مرا از بندرگاه دور میکرد...

هوا ابری بود. پیراهن و شلوار خیسم ببدنم چسبیده بود. جاده آسفالت نبود
و معلوم بود یک جاده متروک است ، با این حال آن را طی کردم به این
امید که به جاده آسفالته برسم و وسیله ای برای رفتن به شهر پیدا کنم و
در آنجا تلفنی با «پاتریک» تماس بگیرم...

جاده خلوت بود... پیش بینی من درست بود. به جاده آسفالته رسیدم صبر
نکردم تا اتومبیل یا کامیونی از راه برسد ، باید برای خود ادامه میدادم که
بدنم اندکی گرم شود....

یک سواری از دورنمایان شد... دست بلند کردم... توقف نکرد. شاید، به این
علت که مرا یک ولگرد تشخیص داده بود... دومین اتومبیل سواری هم از
کنارم گذشت... تا اینکه یک کامیون از راه رسید... دست بلند کردم، توقف
کرد. کامیون ده چرخ بود.

راننده تنها بود. مردی نسبتاً چاق و میانسال، نگاهی به سر و وضع من
انداخت و با لحنی زیر کانه گفت:

-اگر اشتباه نکرده باشم، طرف بدجوری لختت کرده.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

منظورش را از «طرف» فهمیدم خود من هم برای توجیه وضعی که داشتم، در زمینه طرز فکر او داستانی ساخته بودم. گفتم:

-تا آمدم خودم را از آب بیرون بکشم، طرف با اتومبیل فرار کرد.

پرسید: می شناختیش، یا تازه پیداиш کرده بودی؟

گفتم: جلسه دوم بود که با هم از شهر خارج شده بودیم.

-چطور شد انداختت تو دریا؟

-یک شرط بندی احمقانه.

خندید و گفت:

-باید می دانستی که زنها در شرط بندی برنده می شوند، گمانم فرصت اینکه لباست را از تنت دربیاری، بهت نداد.

گفتم: من و او شرط بستیم که با لباس داخل آب شویم و هر کدام که توانست بیش از ده دقیقه خودش را در آب نگه دارد، شرط را برد.

راننده پرسید:

-سر چه چیزی شرط بسته بودید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-سر یک بطر شامپانی.

-در قیافه ام خیره شد و گفت:

-مال این آب و خاک نیستی، درست فهمیدم؟

گفتم: آره ، درست فهمیدی، فرانسوی هستم، دیوار بدیوار این آب و خاک.

گفت: شما فرانسوی ها در آشنایی با زنها خیلی زرنگ هستید.

با تبسم گفتم:

-آره، ولی درشرط بندی این جوری، طرف از من ژرنگتر بود.

-در کدام هتل اتاق گرفته ای؟

-گراند هتل.

-خیابان ریوا.

-ولی با این قیافه نمیتوانم برگردم هتل.

-چکار میخواهی بکنی؟

-باید به یکی از دوستانم تلفن کنم، یکدست لباس برایم بیاورد.

-آدرس دوستت کجاست؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: اگر مرا به یک تلفن عمومی برسانی، خیلی ممنون میشوم. به محل کار دوستم باید تلفن کنم، آدرس خانه اش را نمیدانم.

راننده گفت: مقصد من بلگراد است. هر کجا بخواهی میرسانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- مقصد منهم یک تلفن عمومی است. راستی، ما هنوز اسم یکدیگر را نمیدانیم. اسم من «موریه» است. دست مرا فشد، و گفت:

- اسم منهم فرانکوست. تا آنجا که یادم میاید، در سه کیلومتری شهر، کنار جاده، یک تلفن عمومی بود. اگر خرابش نکرده باشند، از آنجا میتوانی به دوستت تلفن کنی.

گفتم: هر طور شده باید به دوستم تلفن کنم.

- هر کاری از دستم بر بیاد میکنم.

- ممنونم.

با دستش به روی رو اشاره کرد و گفت:

- اتفاق تلفن عمومی سرجایش هست، حالا باید دید تلفنش کار میکند یا نه.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: امتحانش ضرر ندارد.

کنار اتاقک تلفن عمومی ترمز کرد و گفت:

-معطل نشو، برو ببین تلفنش کار میکند یا نه.

از کامیون پایین آمدم... داخل اتاقک شدم. گوشی را برداشتم تلفن کار میکرد. سرم را از اتاقک بیرون آوردم و خطاب به فرانکو گفت:

-تلفن کار میکند.

فرانکو با صدای بلند گفت:

-پس معطل چی هستی؟

گوشی را گذاشتم، برگشتم پیش فرانکو و گفتم:

-دیگر زحمت را کم میکنم. همین جا میمانم، تا دوستم بیاید. از کمکی که به من کرده، متشرکم.

فرانکو که بقول خودش مرد جاده ها بود و موقعیتش ایجاد میکرد به آدمهایی مثل من کمک بکند و آنها را بمقصدشان برسانند، اصرار داشت بدoustم تلفن بکنم، شاید او در محل کارش نباشد و من مجبور باشم بشهر برگردم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

خیلی سعی کردم به او بفهمانم که دوست من صاحب یک رستوران است و
در آنوقت روز مجبور است در محل کارش باشد...

«فرانکو» گفت: من همینجا میمانم تا مطمئن شوم دوست تو برای بردن
میاید. راضی نمیشوم تنها یات بگذارم، آن هم با این وضعی که داری، ممکن
است سرما بخوری.

چاره ای نبود، باید تلفن میکردم... دوباره به اتفاق تلفن برگشت. شماره
تلفن «پاتریک» را که لندن در تلگرام رمز در اختیارم گذاشته بود، بخاطر
داشتم... شماره را گرفتم... پس از آنکه تلفن دوبار زنگ زد، گوشی را
برداشتند. صدای زنی از آنطرف سیم بگوشم خورد:

-الو...

-قطب شمال!

زن گفت: دریا آرام است!

بعد پرسید:

-از کجا تلفن میکنید؟

گفتیم: از یک تلفن عمومی، در جاده شماره ۲۷.

-میتوانید بگوئید در چند کیلومتری شهر هستید؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-در حدود سه کیلومتری.

زن گفت: روی این حساب یک ربع دیگر میتوانید به اینجا برسید، منتظرتان هستم.

گفتم: گوش کنید پاتریک، من وسیله‌ای در اختیار ندارم که بتوانم خودم را بشهر برسانم. از پشت تلفن هم نمیتوانم موقعیت خودم را شرح بدهم. بهتر است من منتظرتان باشم.

-بسیار خوب، همانجا منتظر بمانید.

-خواهش میکنم عجله کنید.

تلفن را قطع کرد... من هم گوشی را گذاشتم و از اتفاق بیرون آدم.

فرانکو برسید:

-پیدایش کردی؟

گفتم: آره، قرار است راننده اش را بفرستد مرا شهر ببرد. تو میتوانی با خیال راحت حرکت کنی.

راستی، تا یادم نرفته کرایه ات را بدهم.

خنده‌ای کرد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-آدمی مثل تو که لختش کرده اند و دار و ندارش را بردۀ اند، پول ندارد.
بعداً حساب میکنیم! دسته اسکناسهای آب دیده را از جیب شلوارم بیرون
آوردم و گفتم:

-پولها اینجاست.

گفت: کرایه نمیخواهم ، ولی قول بدۀ که دیگر باهیچ زنی، آن هم کنار دریا
شرط بندی نمیکنی!

خنده ام گرفت و گفت :

-منظورت اینست که در اتاق دربسته باید شرط بندی کرد؟.

با صدای بلند خنديد و گفت:

-قربان آدم چیزفهم ! آره، دوست من. حالا برو تو اتفاک سرمانخوری. به
امید دیدار.

گفت: امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.

«فرانکو» گفت: پس فردا برمیگردم. تصمیم دارم یک روز در تریست بمانم.
بگو کجا میتوانم پیدایت کنم؟

گفت: فکر نمیکنم تا آن موقع در تریست بمانم، بهر حال سری به هتل
اکسلسیور بزن، شاید نرفته باشم. سفر بخیر...

کامیون دور شد، و من به اتفاق تلفن پناه بردم. سردم شده بود. با لباسهای خیس تحمل ایستادن در هوای آزاد را نداشتم. نگران این بودم که دچار سرماخوردگی شوم و برای مدت کوتاهی نتوانم به مأموریتم ادامه دهم. حدس اینکه ممکن است «واسمو» در اختیار «پاتریک» باشد، نگرانیم را بیشتر میکرد، چون اگر این حدس درست میبود، حتی یک ساعت هم نباید «واسمو» را در تریست نگاه میداشتم. در اسرع وقت باید اورا به «گرادو» میبردم و از آنجا بطرف مرز فرانسه حرکت میکردیم... البته این امکان هم بود که «واسمو» در اختیار «پاتریک» نباشد و او ردی از جاسوس فراری بدست آورده باشد. بهر حال ملاقات با «پاتریک» تاحدی به معماهی «واسمو» کمک میکرد. جزاین چه چیز دیگری میتوانست به ملاقات بین من و او ارتباط داشته باشد.

پس از حدود بیست دقیقه انتظار در اتفاق تلفن، سرانجام اتومبیل سربی رنگی مقابل اتفاق تلفن در کنار جاده توقف کرد... زنی بلوند، در پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. چند بوق کوتاه زد. از اتفاق بیرون آمد، و به اتومبیل نزدیک شدم، زن از دیدن مردی چون من که یک شلوار و پیراهن بتن داشت و پایش هم برخene بود، جاخورد. پنداشت با یک ولگرد رو بروست... صبر نکردم او حرفی بزند یا سوالی بکند، در آن حال که او به من خیره شده بود، در اتومبیل را باز کردم و بغل دستش نشستم....

دیوار هیا هو

امیر عشیری

زن حیرت زده پرسید:

-شما کی هستید؟

درجواب او رمز آشنایی را بر زبان آوردم... زن با تردید، رمز آشنایی خود را که از پشت تلفن گفته بود، تکرار کرد.

گفت: شما پاتریک هستید؟

-بله، ولی من تردید دارم شما رامین باشید.

-از پشت تلفن بشما گفت: که در موقعیتی هستم که شما باید به اینجا بیایید.

-طوری شده؟

گفت: به مقصد که رسیدیم، برایتان تعریف میکنم. فعلاً به جا و لباس گرم احتیاج دارم، لطفاً حرکت کنید.

پاتریک اتومبیل را براه انداخت... از حالت تردید بیرون آمده بود، او زنی بود بلوند و گمان نمیرفت بیش از سی و پنج سال داشته باشد. باریک اندام و خوش صورت بود. چشمان آبی، بینی کشیده و موهای صاف و نرم، از مشخصات زیبائی اش بود. بارانی شیری رنگی بتن داشت و دستمالی کوچک با خالهای گرد و قرمز بسرش بسته بود.

دیوار هیا هو

امیر عسیری

نگاهم کرد و گفت:

- با این قیافه که نمیتوانید در هتل اتاق بگیرید.

گفتم: ترجیح میدهم تا وقتی در تریست هستم، درخانه شما بمانم.

پاتریک گفت:

- آپارتمان من سه اتاق بیشتر ندارد.

گفتم: برای شما که تنها زندگی میکنید، دو اتاقش اضافه است!

گفت: شما اینطور فکر میکنید؟.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بله، چون یکی از دو اتاق اضافه به من میرسد، البته برای یک مدت کوتاهی،

لبخندی زد و گفت:

- باشد، اشکالی ندارد، ولی شرطش اینست که از اتاقتان خارج نشود.

- قبول میکنم، ولی باید بدانم چرا نباید از اتاق خودم خارج شوم. نکند دارید مرا به زندان میبرید؟!.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-دلیلش را خودتان بهتر میدانید.

گفتم: راجع به این موضوع باهم صحبت میکنیم، فعلا به یک سیگار احتیاج دارم.

کیفیش را از کنار دستش برداشت، آن را بطرف من گرفت و گفت
-خودتان بردارید.

-یعنی به من اجازه میدهدید در کیف شمارا باز کنم؟

-اشکالی ندارد، در کیف من هیچ چیز سری وجود ندارد.

کیف را گرفتم، بسته سیگار و فندک را از داخل آن بیرون آوردم و سیگاری آتش زدم...

«پاتریک» گفت: یک سیگار هم برای من آتش بزنید... سیگاری هم برای او آتش زدم و به دستش دادم... پکی به سیگار زدم و گفتم:

کم کم دارم گرم میشوم...

پاتریک گفت:

-یک گیلاس ویسکی با یک فنجان قهوه داغ، حالتان را جا می آورد.

گفتم: با ویسکی موافق نیستم، چون ممکن است مرا از اتفاق بیرون بکشد.

خنده اش گرفت... گفت:

-خوب شد گفتید، یک فنجان قهوه داغ مطمئن تر است.

میدانستم «پاتریک» صاحب یک «بوتیک» است. موضوع صحبت را عوض کردم و راجع به کار و حرفة اش پرسیدم... جوابی کوتاه داد ، بعد بالحنی که معلوم بود متعجب شده گفت:

-چرا راجع به موضوع ملاقات خودتان بامن چیزی نمیپرسید؟!

باز پکی به سیگارم زدم و درحالی که انبوه دود را از بالای شیشه بیرون میفرستادم، گفتم:

-دیر نشده، وقتی از این ریخت و قیافه بیرون آمدم و یک فنجان قهوه داغ خوردم، راجع به موضوع ملاقات هم میپرسم، یا خودتان توضیح میدهید.

-خیلی خوب، حالا از اتفاقی که برایتان افتاده حرف بزنید.

-آن حادثه در دریا اتفاق افتاد.

سیگار را از میان لبشن برداشت و گفت:

-در دریا؟! نمی فهمم، آنجا چه کار میکردید؟...

امیر عسیری

دیوار هیا هو

گفتم: از «گرادو» با قایق موتوری حرکت کردم. البته تنها نبودم، دوستان ناشناسی هم با یک قایق دیگر تعقیب میکردند. حتی اگر از راه زمینی هم حرکت میکردم، آنها تنها نمیگذاشتند...

پاتریک با نگرانی گفت:

- و شما وقتی به بندر رسیدید، خودتان را بدریا انداختید که رد گم کنید. درواقع با این کاری که شما کردید، موقعیت مرا هم بخطر انداخته اید... نه، من نمیتوانم شمارا به آپارتمان خودم ببرم. بهتر است خودتان در یک هتل درجه سه یک اتاق بگیرید. نگران پول هم نباشید، هر چقدر لازم داشته باشید در اختیارتان میگذارم.

سیگارم را بیرون انداختم و گفتم:

- اول بگذار ما جرا را تعریف بکنم، بعد تصمیم بگیر که مرا به آپارتمان خودت ببری یا نه.

گفت: لباسهای خیس تو نشان میدهد که خودت را بدریا انداخته ای.

گفتم: این درست، ولی نمیدانی بعذاز آنکه خودم را بدریا انداختم، چه اتفاقی افتاده...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

وسپس ماجرای تصادف دو قایق را آنطور که اتفاق افتاده بود، برایش شرح
دادم...

- تو مطمئنی قایق تو با قایق آنها تصادف کرده؟

- نه، فقط صدای شدید تصادف را شنیدم. صحنه تصادف را هم میتوانم
مجسم بکنم.

- من که باور نمیکنم.

گفتم: میتوانیم یکراست به بندرگاه برویم، و در آنجا اطمینان حاصل کنی
که دو قایق موتوری بشدت با یکدیگر تصادف کرده اند و سرنشیان یکی از
دو قایق کشته یا درحال مرگ هستند و از سرنشیین قایق دیگر، اثری بدست
نیامده.

«پاتریک» حق داشت نگران باشد. از این میترسید اگر جاسوسان خطرناک
رقیب که مرا تعقیب کرده بودند پس از تصادف شدید دو قایق موتوری باهم ،
یکی از آن سه نفر جان سالم بدر برده و مجدداً مرا تعقیب کرده باشد
موقعیت او بخطر می افتد...

«پاتریک» اینطور فکر میکرد، اما من به او اطمینان دادم هیچ خطری
تهدیدش نمیکند و اگر آن سه جاسوس در لحظه تصادف کشته نشده باشند،

بشدت مجروح شده اند و امکان ندارد بسلامت از این حادثه نجات یافته باشند. برای اطمینان بیشتر از اینکه از تصادف دو قایق اطلاعاتی بدست بیاورم، لازم بود «پاتریک» را به بندرگاه بفرستم تا در آنجا سرو گوشی آب بدهد و اطلاعاتی کسب کند...

آپارتمان «پاتریک» در خیابان «سنتر مارکو» در جنوب شرقی «تریست» واقع بود. اول او، و بعد من بفاصله دو دقیقه وارد آپارتمان شدیم. قبل از هر چیز لازم بود بوضع خودم سر و صورتی بدهم. پاتریک یک شلوار مردانه نیمدار در آپارتمان خود داشت. شلوار برای من تنگ و کوتاه بود. قرار شد پاتریک در مراجعت از بندرگاه، سر راه خود یک شلوار، یک بلوز یقه بسته پشمی، یک نیمتنه چرمی و یک جفت کفش و دیگر چیزهایی را که احتیاج داشتم، خریداری کند. به او توصیه کردم هر تکه را از یک مغازه خریداری نماید.

اندازه های بلوز، کفش، و شلوار و حتی نیم تنه را که بیادم بود، در اختیارش گذاشت. اصرار داشت برای من قهوه درست کند، اما اینکار را خودم بعهده گرفتم و او را بدنیال مأموریتش فرستادم... قبل از آنکه یک فنجان قهوه برای خودم درست کنم، اتاقها و گوشه و زوایای آپارتمان را بدقت وارسی کردم... و بعد به آشپزخانه رفتم تا یک فنجان قهوه درست کنم...

در حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که «پاتریک» با چیزهایی که برای من خریده بود مراجعت کرد.... سلیقه او در انتخاب طرح و رنگ پوشاسک نشانه آن بود که در بندرگاه اطلاعات جالبی بدست آورده است و سرفراست با خیال راحت برای من پوشاسک تهیه کرده است. آن نگرانی و تشویش که تا قبل از عزیمت به بندرگاه دراو احساس میشد، دیگر وجود نداشت... ازاو تشکر کردم.

«پاتریک» وقتی دید پوشاسک خریداری شده مورد قبول من است، گفت:
- همانطور که سفارش کرده بودی، هر تکه از اینها را از یک مغازه خریدم.
گفتم: باید همین کار را میکردم.

گفت: حدس تو درست بود... درمورد تصادف قایق تو با قایق آن سه جاسوس.

پرسیدم: چندنفرشان زنده مانده اند؟
«پاتریک» گفت: یکنفرشان در لحظه تصادف کشته شده، آن دونفر دیگر بشدت مجروح شده اند، حال هردوشان وخیم است. فعلا پلیس در جستجوی سرنشین قایق دومی است.

لبخندی زدم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

-سرنشین یا سرنشینان قایق دومی.

گفت: گارد ساحلی طبق اطلاعاتی که بدست آورده، به این نتیجه رسیده که قایق دومی فقط یک سرنشین داشته است و تصادف عمدی بوده. بهر حال گارد ساحلی و مامورین پلیس کلیه نقاط حساس بندر را اشغال کرده اند و قایق های موتوری گارد ساحلی، مشغول جستجوی سرنشین قایق دومی که توابشی، هستند.

خنده ای کردم و گفتم:

-شایدhem دنبال جسد سرنشین قایق دومی میگردند.

«پاتریک» سیگاری آتش زد و گفت:

-تا اینجا ضرب شست خودت را به آنها نشان دادی!

باتبسم گفتم:

-نوبتی هم باشد نوبت آنهاست. حالا باید منظر ضرب شست آنها باشم.
راستی، راجع به هویت آنها چیزی نشنیدی؟

گفت: نه، موقعیت طوری بود که نمیتوانستم کنجکاوی کنم. راجع به هویت آنها کسی چیزی نمیدانست. اینطور که من حس کردم پلیس و گارد

امیر عشیری

دیوار هیا هو

ساحلی هویت آن سه نفر را مخفی نگاه داشته. فکر میکنم حدس تو درست باشد. آنها از مامورین «سی - اس - ام» بودند، ولی بزودی میفهمیم.

-از کجا میتوانی بفهمی؟

-یکی از افسران پلیس ازدستان من است.

نگاهش کردم و گفتم:

-چه آدم خوشبختی!

گفت: فقط یک دوست ساده.

گفت: منظور من هم همین بود. حالا اگر اجازه بدھی میخواهم دوش بگیرم و بعد لباس عوض کنم.

در حمام را نشانم داد و گفت: حوله آنجاست.

داخل حمام شدم... چند دقیقه بعد از دری که به اتاق خواب «پاتریک» باز میشد، از حمام بیرون آمدم و لباسم را عوض کردم. پوشاسکی که او خریده بود، متناسب بود. «پاتریک» نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

-حالا ریخت و قیافه یک مامور مخفی را پیدا کردی!

گفتم: حالا میتوانیم راجع به موضوع ملاقات خودمان صحبت کنیم، او کجاست؟

من روی حدسی که درباره «واسمو» زده بودم این سؤال را کردم و «پاتریک» بی آنکه بپرسد منظور من از «او» کیست، جواب داد: -جسدش در سردخانه پزشکی قانونی است.

متعجب شدم و گفتم:

-سردخانه پزشکی قانونی؟!... چی داری میگوئی؟

«پاتریک» نیز متعجب شد و گفت:

-مثل اینکه هیچکدام منظور همیگر را نمیفهمیم. من فکر میکردم از لندن به تو دستورداده اند که برای چه منظوری باید به «تریست» بیایی. دلیلش هم این بود که تا این ساعت چیزی نپرسیدی.

گفتم: از لندن فقط به من دستور دادند به تریست بیایم و با تو تماس بگیرم. من در جستجوی یک جاسوس فراری از شرق هستم که قرار بود در «گرادو» اورا از مامور خودمان بنام «گوردون» تحويل بگیرم، ولی نه از جاسوس فراری خبری شد، و نه از گوردون...

امیر عسیری

دیوار هیا هو

وقتی موضوع ملاقات تو پیش آمد، حدس زدم جاسوس فراری در اختیار توست. روی این حدس بود که پرسیدم او کجاست...

مکث کردم و بعد پرسیدم:

-موضوع جسد چیست؟

«پاتریک» ماجراهی جسد مقتول را که گمان میرفت از مامورین «ام-آی-۶» باشد، اینطور شرح داد:

-پریشب در حدود نیمه شب، تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت. مردی از آنطرف سیم با گفتن اسم رمز، خودش را از مامورین «ام-آی-۶» معرفی کرد، و از من خواست که فورا به ملاقاتش بروم، مکالمه تلفنی او، شبیه مکالمه تلفنی تو بود.

«پاتریک» اندکی مکث کرد، بعد اینطور ادامه داد:

-نشانی محلی را که از آنجا تلفن میکرد پرسیدم... از یک تلفن عمومی در ساحل جنوب شرقی صحبت میکرد. وقتی نشانی محل را به من داد، از او پرسیدم تنهاست یا کس دیگری هم با اوست... او نتوانست به این سؤال جواب بدهد، صدای شلیک چند گلوله در گوشی پیچید... چندبار با گفتیم الو... الو... صدایش کردم در همان لحظه تلفن قطع شد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: مطمئناً او در آخرین لحظه ها و قبل از آنکه برکف اتفاق بیفت، دستش را بروی دوشاخه تلفن زده و ارتباط را قطع کرده. اگر این کار را نمیکرد، قاتل یا قاتلین که از سازمان رقیب بودند، بدون شک تورا پیدا میکردند.

«پاتریک» گفت:

- من هم همین حدس را زدم که خود او باید ارتباط را قطع کرده باشد.
گفت: ادامه بدہ.

گفت: وقتی صدای شلیک چندگلوه را از گوشی تلفن شنیدم، ترسی عجیب مرا گرفت، ترس از اینکه هیچ کاری از دستم ساخته نبود. تنها فکری که بخاراطم رسید این بود که به سرگرد «لارینو» خبر بدهم.

سرگرد «لارینو» همان افسر پلیس است که میگفتی با او دوست هستی؟
آره، او تنها دوست من در دستگاه پلیس است.

- پس با او تماس گرفتی؟!

«پاتریک» چندمین سیگار را آتش زد و گفت:
اگر موافق باشی، باهم یک فنجان قهوه میخوریم.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

گفتم: بدم نمیاد، برای من شکر بریز.

او به آشپزخانه رفت... و چند دقیقه بعد با دوفنجان قهوه برگشت... در حالی که قهوه را باقاشق بهم میزدم، گفت:

-از سرگرد لارینو بگو.

«پاتریک» کمی قهوه نوشید، پکی به سیگارش زد و گفت:

-چند دقیقه بعد از آن ماجرا به سرگرد «لارینو» در منزلش تلفن کردم و او را در جریان گذاشتم. قول داد مامورین را بمحل قتل بفرستد و قضیه را تعقیب کند... در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب او به من تلفن کرد که مامورین جسد مقتول را در اتاقک تلفن عمومی ندیده اند، ولی دیواره ها و کف اتاقک خونین بوده و این ثابت میکند که در آنجا قتلی اتفاق افتاده است، مامورین در جستجوی جسد مقتول بودند تا اینکه صبح آنس شب، جسد مقتول را در ساحل دریا، در حالی پیدا کردند که نیمی از جسد در آب بود و جای چهار گلوله در بدن مقتول مشخص بود.

«پاتریک» جرعه ای از قهوه نوشید و اضافه کرد:

-سرگرد «لارینو» از من دعوت کرد به پزشکی قانونی بروم و جسد مقتول را ببینم، شاید بتوانم هویت مقتول را بشناسم. متاسفانه مقتول برای من

امیر عشیری

دیوار هیا هو

ناشناس بود. همان روز صبح موضوع قتل را بلندن اطلاع دادم، حالا ترا فرستاده اند که جسد مقتول را از نزدیک ببینی.

کمی قهوه نوشیدم و پرسیدم:

- سرگرد لارینو میداند تو برای «ام آی-۶» کار میکنی؟

پاتریک گفت:

- نه، او چیزی نمیداند.

دباره پرسیدم:

- راجع به مکالمه تلفنی مرد ناشناس با تو، توضیح نخواست؟

گفت: البته که توضیح خواست. به او گفتم: نمیشناختیم و منتظر کسی هم نبودم که بمن تلفن بکند.

گفتم: در گزارش پلیس اسمی از تو برده نشده؟

گفت: بهیچوجه، سرگرد لارینو مرا کنار گذاشت و در گزارشی که خودش آن را تنظیم کرده بود، نوشته بود ناشناسی تلفنی به او اطلاع داد که مردی را در اتفاق تلفن عمومی واقع در جنوب شرقی بندر بقتل رسانیده اند.

- چه سرگرد نازنینی!

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- بین من و سرگرد جز یک دوستی ساده چیز دیگری وجود ندارد.

گفتم: تو زن زرنگی هستی پاتریک، بهت تبریک میگوییم. انتخاب معاون اداره پلیس برای مصاحبت و به عنوان یک دوست، کار آسانی نیست.

ناراحت شد و گفت:

- با این حرفهای نیش دار چه چیزی را میخواهی ثابت کنی؟!... نکند به من ظنین شده ای.

گفتم: تو اشتباه میکنی. من نه به تو ظنین هستم و نه حرفهایی که زدم نیش دار بود. خوشحالم که توانسته ای با معاون اداره پلیس طرح دوستی بریزی، فرض اینکه روابط بین تو و او بیش از یک دوستی ساده باشد، به زندگی خصوصی ات مربوط میشود. با این حال باید سعی کنی سرگرد «لارینو» از ارتباط تو با «ام-آی-۶» چیزی نفهمد. مامورین پلیس آدمهای زرنگ و هشیاری هستند.

«پاتریک» باشتایزدگی گفت:

- لارینو زن و بچه دارد.

خنده ای کردم و گفتم:

- و تو با یک مرد زن دار دوست شده ای!

- خواهش میکنم رامین بیش از این ناراحتم نکن.

- مهم نیست، حالا برو به سرگرد تلفن کن بباید اینجا.

«پاتریک» متعجب شد و گفت:

- سرگرد «لارینو» را به اینجا دعوت کنم؟!... می دانم که جدی نمی گوئی.

گفتم: اگر فکر میکنی، به تنها می توانم به پزشکی قانونی مراجعت کنم و جسد مقتول را ببینم، اشتباه میکنی. آنها فورا پلیس را در جریان می گذارند پس چه بهتر که بوسیله تو با «لارینو» آشنا بشوم و به اتفاق او به پزشکی قانونی بروم، به او تلفن کن و بگو که کار مهمی داری و حتما باید او را در اینجا ببینی.

«پاتریک» در حالی که بقول خودش از کارهای من سر در نمی آورد، به سرگرد «لارینو» تلفن کرد که برای کار مهمی به آپارتمان او بباید.

«پاتریک» حق داشت از کارهای من سر در نیاورد، چون از یک طرف به او توصیه میکردم که نگذارد «لارینو» از ارتباط او با «ام - آی - ۶» چیزی بفهمد واز طرف دیگر وادارش کرده بودم سرگرد «لارینو» را به آپارتمانش دعوت کند.

«لارینو» قول داد ساعت شش و نیم بعد از ظهر به آپارتمان پاتریک بیاید... تا آمدن او در حدود یک ساعت مانده بود، پاتریک مرا تنها گذاشت و به مغازه خود رفت که سری به آنجا بزند، و قبل از ساعت شش و نیم مراجعت کند. مغازه او در نزدیکی آپارتمانش بود.

تنهاei به من این فرصت را داد که درباره جسد مقتول در پزشکی قانونی حدس‌هائی بزنم. مقتول با آنکه خودش را با رمز به «پاتریک» معرفی کرده بود، نمی‌توانستم به خودم اطمینان بدهم که از مامورین «ام - آی - ۶» بوده است.

حدس زدم ممکن است مقتول «واسمو» یا «گوردون» باشد. شاید هم یکی دیگر از مامورین «ام - آی - ۶» در آنسوی مرز بوده که من راجع به او چیزی نمی‌دانستم و او پس از عبور از مرز، هدف گلوله‌های حریف قرار گرفته بود، بهر حال مقتول از مردم عادی نمی‌توانست باشد.

«پاتریک» کمی قبل از ساعت شش و نیم مراجعت کرد. هردو به انتظار ورود سرگرد «لارینو» نشسته بودیم... ساعت از شش و نیم هم گذشت و از سرگرد خبری نشد... پاتریک اصرار داشت دوباره به او تلفن کند، و قرار ملاقات را یادآوری نماید. از نظر من هنوز دیر نشده بود و تا ساعت هفت شب می‌توانستیم به انتظار بنشینیم.

کمی به ساعت هفت شب مانده بود که زنگ در آپارتمان صدا کرد...

پاتریک گفت:

- باید خودش باشد.

او از جا برخاست...

گفتم: ممکن هم هست یک نفر دیگر باشد. بهتر است مخفی شوم، اگر هم سرگرد بود، راجع به من حرفی به او نزن... از روی مبل بلند شدم... دم در اتاق خواب که رسیدم، به «پاتریک» اشاره کردم در را باز کند... بعد داخل اتاق خواب شدم و در را بستم و چشمم را به سوراخ قفل در گذاشتم... «پاتریک» به اتفاق سرگرد «لارینو» مراجعت کرد... سرگرد روی همان مبلی که من نشسته بودم، نشست و از پاتریک پرسید که برای چه امر مهمی دعوتش کرده است.

«پاتریک» به او گفت که بعد از صرف یک فنجان قهوه موضوع دعوت را مطرح می کند.

و بعد به آشپزخانه رفت که قهوه درست کند... سرگرد «لارینو» طوری نشسته بود که پشتیش به اتاق خواب بود. آهسته در اتاق را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند گفتم:

- از جات تکان نخور سرگرد.

سرگرد «لارینو» همانطور که روی مبل نشسته بود، تکان خفیفی خورد و بعد بی حرکت ماند... «پاتریک» سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید و نگاهش را به من دوخت و مضطربانه گفت:

- احمق، چکار داری می کنی. سرگرد از دوستان من است.

«لارینو» با لحنی که معلوم بود خودش را باخته است به «پاتریک» گفت:

- پس موضوع دعوت تو این بود که مرا غافلگیرکنی؟!... حالا ممکن است از این آقا خواهش کنی جلو بباید و منظورش را از این رفتار غیر دوستانه بگویید؟...

«پاتریک» رنگ بچهره اش نمانده بود. نمی دانست چکار باید بکند... با لحنی لرزان به «لارینو» گفت:

- باور کن موضوع دعوت این نبود. او می خواست تو را ببیند. خودش اصرار کرد دعوت کنم...

سرگرد «لارینو» از اینکه پاتریک به او حقه زده بود، عصبانی بود، او را مخاطب قرار داد و با لحنی تند پرسید:

- این کسی که اسلحه بدست، پشت سرم ایستاده اسمش چیست؟ حتما می شناسیش، چون همدست او هستی. حرف بزن.

پاتریک به من نگاه کرد. انگشت سبابه ام را بروی لبانم گذاشتم و به او فهماندم سکوت بکند....

«لارینو» وقتی دید پاتریک سکوت کرده، صدای خود را بلندتر کرد: با تو هستم پاتریک. اسم همدستت چیست. چرا خفه خون گرفته ای؟!

گفتم: انقدر داد نزن، بزودی می فهمی اسم من چیست. حالا از روی مبل بلند شو، برگرد به طرف من، شاید مرا بشناسی.

سرگرد «لارینو» آهسته از روی مبل بلند شد، چند لحظه بی حرکت ماند، بعد در جا به طرف من چرخید. همینکه نگاهش به من افتاد، اول جا خورد، و بعد خشمش فرو نشست. لبخندی بروی لبانش آورد... و هردو باهم با صدای بلند خنديديم...

«پاتریک» هاج و واج مانده بود.. «لارینو» در حالی که می خندييد گفت:

- شوخی تکان دهنده ای بود.

گفتم: حالی از تفریح هم نبود.

«پاتریک» که هنوز در بهت و حیرت بسر میبرد، گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- خیلی عجیب است! نمی توانم باور کنم که شما دو نفر همدیگر را می شناختید!

سرگرد «لارینو» خطاب به او گفت:

- رامین از دوستان قدیمی من است. خیلی وقت بود ندیده بودمش بعد به طرف من آمد و گفت:

- اسلحه ات را تحویل بده.

روزنامه لوله شده ای را که روی دستم گرفته بودم، و وانمود کرده بودم سلاح کمری را لای آن مخفی کرده ام، بدستش دادم و گفتم:

- من در اختیارتان هستم سرگرد!

«لارینو» روزنامه را باز کرد، آن را به «پاتریک» نشان داد و گفت:

- می بینی رامین با دست خالی و یک روزنامه لوله شده معاون اداره پلیس را غافلگیر کردا سپس خندید و به من گفت:

- وقتی غافلگیرم کردم، جداً ترسیدم، حتی نتوانستم صدایت را بشناسم، چون حواسم شش دانگ متوجه موقعیت خطرناکم بود، سعی می کردم راه نجاتی پیدا کنم.

«پاتریک» مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

امیر عسیری

دیوار هیا هو

- منظورت از این شوخی بیمزه چی بود؟

گفتم: فقط یک شوخی بامزه، آخه همیشه که نمی شود جدی بود.

«لارینو» به پاتریک گفت:

- موقع گذراندن دوره تخصصی در پاریس یادم می آید در یکی از تمرین‌ها یک چنین شوخی بامزه یا بیمزه با رامین کردم و حالا پس از چند سال او تلافی کرد، خیلی هم بموقع بود، ضمناً قوی تراز شوخی من.

پاتریک آهسته سرتکان داد و گفت:

- شما پلیس‌ها وقتی میخواهید باهمدیگر شوخی بکنید، هم طرف مقابل خودتان را بوحشت می اندازید هم اطرافیان را!

گفتم: این جور شوخی‌ها برای سنجش دل و جرات طرف مقابل لازم است.

«لارینو» خنده‌ای کرد و گفت:

- دل و جرات من که بد نبود.

باتبسم گفتم:

- از دل و جرات خبری نبود، جز ترس.

«پاتریک» گفت:

دیوار هیاهو

امیر عشیری

- خیلی هم عالی بود.

به او گفتیم:

- بهتر است سری به قهوه جوش بزنی. گمانم باید تجدیدش بکنی!

پاتریک خنده ای کرد و گفت:

- میدانم باید شما دوتا را تنها بگذارم.

ومارا تنها گذاشت...

«لارینو» و من روی یک مبل سه نفره در کنار هم نشستیم.

او پرسید:

- چه کارم داشتی؟

گفتیم: جسد مردی را که در اتاقک تلفن به قتل رسیده، میخواهم ببینم.

- فکر میکنی بشناسیش؟

- آره ممکن است.

نگاهی بساعتیش کرد و گفت:

- پزشکی قانونی تعطیل شده. چطور است بگذاریم برای فردا صبح؟

امیر عسیری

دیوار هیا هو

گفتم: ولی برای معاون اداره پلیس که تعطیل نشده.

«لارینو» گفت:

- منظورم این بود که امشب شام را باهم بخوریم.

گفتم: ولی من تصمیم دارم همین امشب برگردم رم.

بشوخي گفت:

- ولی من معاون اداره پلیس این شهر هستم و به تو دستور میدهم فردا
صبح حرکت کنی.

«پاتریک» بادوفنجان قهوه وارد اتاق شد. فنجانها را روی میز مقابل ما
گذاشت و خواست برگردد و ما دونفر را تنها بگذارد، از او دعوت کردم قهوه
اش را باما صرف کند. پاتریک رفت و با فنجان قهوه ای که برای خودش
ریخته بود، برگشت و رو بروی ما نشست.

«لارینو» از من پرسید:

- این کسی که دنبالش میگرددی و فکر میکنی جسدش در سردهخانه پزشکی
قانونی است، اسمش چیست؟ چون هویت مقتول هنوز برای ما روشن نشده.

گفتم: من از طرف اسکاتلنديارد در تعقيبیش بودم. البته اگر مقتول همان
شخص مورد نظر باشد. درغیر اينصورت باید دنبالش بگردم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«لارینو» تبسم کرد و گفت:

- پس حالا برای اسکاتلندر یارد کار میکنی، چه کار عاقلانه ای کردی که از پلیس بین المللی استعفاء دادی. صبر کن ببینم خبر استعفای تورا از کی شنیدم... آهان، حالا یادم آمد، از سرهنگ «جیوانی» آن موقع در رم بودم و خیلی دلم میخواست تورا ببینم.

گفتیم: خیلی سعی کردند مرا منصرف کنند، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و دیگر نمیتوانستم در خدمت پلیس بین المللی باشم.

لارینو نگاهی به پاتریک انداخت، بعد متوجه من شد و گفت:

- روی این حساب پاتریک هم برای اسکاتلندر یارد کار میکند.

گفتیم: پاتریک برای من کار میکند، نه اسکاتلندر یارد.

سرگرد «لارینو» خنده دید و گفت:

- اینطور که معلوم است، تو برای خودت یک شبکه اطلاعاتی تشکیل داده ای!

سرتکان دادم و گفتیم:

- همینطور است که گفتی، بدون عوامل اطلاعاتی نمیشود کار کرد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«پاتریک» گفت: قهوه سرد میشود.

بصرف قهوه پرداختیم.....

از گوشه چشم، مواطن «لارینو» بودم. او به پاتریک مینگریست و لبخندی مرموز بروی لبانش بود. حس کردم او با تردید حرفهای مرا درباره ماموریتم پذیرفته است.

«لارینو» از افسران ورزیده پلیس جنائی ایتالیا بود. اورا از هنگامی که درجه سروانی داشت و بدعوت پلیس بین المللی برای گذراندن یک دوره سه ماهه به پاریس آمده بود، میشناختم و در آنموضع من یکی از کسانی بودم که در آن دوره سه ماهه تدریس میکرد. از آن زمان من و او باهم آشنا شدیم.

لارینو مردی زیرک، و در عین حال بیرحم و علاقمند به حرفه خود بود. در مسائل پلیسی به تنها چیزی که اهمیت نمیداد و آن را بحساب نمی‌آورد، دوستی و آشنائی بود. حتی اگر دوست یا آشنای او از همکارانش بود. او معتقد بود به اینکه در امور مربوط بدوسستان هم باید کنجکاو بود و آنها را در دید پلیس قرار داد و به بررسی زندگیشان پرداخت.

مردی با این خصوصیات حرفه‌ای باید هم در مطالبی که از زبان من درباره ماموریتم شنیده بود، شک میکرد و حس کنجکاویش را برمی‌انگیخت تا حقایق را درک کند.

در قیافه به ظاهر آرام سرگرد «لارینو» می خواندم که چه نقشه ای در ذهن خود طرح کرده است. به او عمداً گفتم که برای اسکاتلنديارد کار می کنم، او را خیلی خوب می شناختم و این رد ماموریت گم کردن لازم بود، نمی خواستم پای او به مبارزه پنهانی در این ماموریت کشیده شود.

وقتی «لارینو» فنجان خالی خود را روی میز گذاشت، گفت:

- کاش یکی پیدا می شد و فال قهقهه می گرفت.

گفتم: فال من و تو مشخص است، درگیری با تبهکاران، خنده اش گرفت...
گفت:

- غیر از درگیری با تبهکاران، چیزهای دیگر هم در زندگی ما پلیس ها وجود دارد.

گفتم: آن چیزهای دیگر جنبه خصوصی دارد.

پاتریک فنجان ها را برداشت و به آشپزخانه رفت...

لارینو گفت:

- امشب شام را مهمان من هستی.

گفتم: قبل از اینکه بدعوت تو جواب مثبت بدهم، میل دارم همین امشب جسد مقتول را در سرداخانه پزشکی قانونی ببینم.

اما «لارینو» سعی داشت مرا متلاعنه کند که فردای آن شب به پزشکی قانونی برویم... ولی من می خواستم بهر قیمتی شده همان شب جسد مقتول را ببینم. بالاخره «لارینو» را وادار کردم به خواسته من جواب مثبت بدهد، قبول کرد. در حدود ساعت هفت و نیم شب بود که به اتفاق هم از آپارتمان پاتریک بیرون آمدیم... آن موقع شب، پزشکی قانونی تعطیل بود، ولی نه برای سرگرد «لارینو» معاون اداره پلیس . وارد سرداخانه شدیم... متصدی مربوط وقتی صندوق آهنی را که بشکل تابوت بود، از جایش بیرون کشید، سرگرد «لارینو» به من گفت:

- امیدوارم مقتول همان کسی باشد که تودر جستجویش هستی.

گفتم: اگر مقتول همان شخص مورد نظر باشد، از همینجا برمیگردم لندن، حق الزحمه ام را میگیرم و بدنبال یک کار دیگر میروم.

- چه کاری از این بهتر!

- توهم میتوانی آزاد کارکنی.

- اگر موقعیت تورا داشتم، شاید...

به مردی که در کنار صندوق ایستاده بود، بادست اشاره کرد که روکش روی جسد را کنار بزند. همینکه روکش آبی رنگ روی جسد مقتول کنار زده شد،

مقتول را شناختم، «گوردون» بود، همان مامور «ام آی - ۶» که قرار بود «واسمو» جاسوس فراری را تحویل بدهد، جسد «گوردون» را از روی عکس او که در لندن نشانم داده بودند، شناختم. تردید نبود قاتل یا قاتلین او، مامورین «سی اس ام» بودند. در این مورد شک نداشتم و حالا باید هویت «گوردون» را برای سرگرد لارینو جعل میکرم و اینکه مقتول چه کاره بوده است.

سرگرد «لارینو» پرسید:

- مقتول را شناختی؟

همانطور که بجسد «گوردون» خیره شده بودم، گفتم:

- آره، شناختمش، جرالد مامور اسکاتلنديارد.

- مقتول مامور اسکاتلنديارد بود؟

- او قبل از من در تعقیب «واندن» بود.

- وحالا جسدش را در پزشکی قانونی پیدا کردم.

گفتم: چیزی که اصلا فکرش را نمیکرم. درواقع من دو ماموریت داشتم، اول «جرالد» را پیداکنم و بعد به رددجویی «واندن» بپردازم.

«لارینو» پوزخندی زد و گفت:

- اولین ماموریت را با موفقیت انجام دادی.

گفتم: الان باید دنبال واندن بگردم.

سرگرد «لارینو» درباره «واندن» پرسید، میخواست بداند این «واندن» که ساخته ذهن من بود، مرتكب قتل شده است، یا سرقت... داستان خیالی درباره «واندن» را اینطور تعریف کردم که او یک میلیون لیره از یکی از شعبات بانک در غرب انگلستان سرقت کرده است، تنها کسی که رد او را در اختیار اسکاتلند یارد گذاشته معشوقه اش میباشد، و تعقیب او کاملاً محترمانه است.

«لارینو» از شنیدن ماجراهای «واندن» تعجب کرد که چرا اسکاتلندیارد در صورتی که رد سارق یک میلیون لیره را برداشت، پلیس ایتالیا را در جریان نگذاشته است که در دستگیری او کمک کند، در حالی که باید این کار را میکرد.

او معتقد بود اگر به «جرالد» دستور داده بودند با پلیس ایتالیا تماس بگیرد، مطمئناً او به قتل نمیرسید و «واندن» هم دستگیر میشد. «لارینو» نمیتوانست قبول کند که موضوع تعقیب «واندن» محترمانه است، اما من اورا مت怯اعد کردم به اینکه اسکاتلندیارد تا قبل از بدست آوردن رد «واندن»

هرگونه همکاری از طرف پلیس ایتالیا یا هر کشور دیگری که رد واندن را در آنجا پیدا کرده باشد، رد میکند.

به این ترتیب سرگرد «لارینو» را از مسیر ماموریتم دور کردم. او را به این فکر انداختم که درباره «واندن»، سارق یک میلیون لیره تحقیق کند یا بی تفاوت بماند. اما طبیعت جستجوگر وادارش میکرد که موضوع را دنبال کند. و این کار چندان آسان و بی دردسری نبود، چون شخصی به اسم «واندن» که سارق یک میلیون لیره باشد، وجود خارجی نداشت و تلاش «لارینو» بجایی نمیرسید. داستان واندن را و این که اسم مقتول جرالد بوده، طوری ساخته بودم که در آن جای شک و تردید باقی نماند، در این داستان ساختگی جائی هم برای «پاتریک» درنظر گرفته بودم.

اما سرگرد «لارینو» هنوز درشك و تردید بسر میبرد. او به این نتیجه رسیده بود که ممکن است موضوع ماموریت من غیر از آن چیزی باشد که برایش تعریف کرده بودم.

«لارینو» در مقام کنچکاوی برنیامد. پیش خود حساب کرده بود اگر نتیجه ای که او به آن رسیده بود، درست باشد و بخواهد مرا سوال پیچ بکند، نه فقط اضافه برآنچه که شنیده بود، چیزی دستگیرش نمی شود، بلکه ممکن

است من متوجه شوم او حرفهای مرا با شک و تردید پذیرفته است و این موضوع بدوسی بین من و خودش لطمه بزند.

«لارینو» چه کار باید میکرد؟...

باید به سراغ «پاتریک» میرفت و او را تحت فشار میگذاشت تا از اوهم مطالبی بشنود. این تنها راه قابل اطمینان بود، «پاتریک» زنی که عنوان معشوقه اورا داشت. او برای پاتریک نقشه کشیده بود یا نه، برای من فرق نمیکرد. حساب همه جارا کرده بودم و نمیتوانستم بگذارم بعد از رفتن من او با آن خوی پلیسی اش به سراغ «پاتریک» برود و اورا سؤال پیچ کند.

«پاتریک» یک مامور زن ورزیده «ام - آی - ۶» نبود که تاب تحمل را داشته باشد. خیلی راحت میشد اورا بحرف آورد. بایک تهدید سخت ممکن بود «پاتریک» زبان به حقیقت گوئی باز کند.

بین راه «لارینو» گفت:

- چطور است از پاتریک هم دعوت کنیم که شام را با ما بخورد؟

گفتیم: البته که باید دعوتش کنی.

به آپارتمان پاتریک برگشتم... او به انتظار نشسته بود. سرگرد «لارینو» خواست زرنگی کند. به من گفت در اتومبیل منتظر او بنشینم تا او به

امیر عسیری

دیوار هیا هو

«پاتریک» اطلاع بددهد خودش را آماده کند... ولی من به بهانه این که باید دست و رویم را بشویم، بدنبال او داخل آپارتمان پاتریک شدم...

چند دقیقه بعد آپارتمان را ترک گفتیم. سرگرد «لارینو» مرا به رستوران «گراند هتل» برد... سرمیز شام پاتریک از من پرسید:

- مقتول را شناختی؟

گفتیم: مقتول اسمش «جرالد» و از مامورین اسکاتلنديارد بود. همان کسی که من در جستجویش بودم.

سرگرد «لارینو» مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- به اسکاتلنديارد اطلاع بده برای حمل جسد «جرالد» به لندن اقدام کنند.

گفتیم: این کار بعهده پلیس «تریست» است. مامورین اسکاتلنديارد در لندن جسدرا تحويل میگیرند. کلیه مخارج راهم در لندن میپردازند.

سرگرد لارینو خندهید و گفت:

- کار تازه ای برای من پیدا کردى!

پاتریک به او گفت: من هم به تو کمک میکنم.

«لارینو» روکرد به من و گفت:

- من و تو چند سالی هست که هم دیگر را میشناسیم و باهم دوست هستیم. حالا دلم میخواهد رک و راست به سؤالی که میکنم، جواب بدهی.

گفتم: با این مقدمه چینی، سؤال تو باید خیلی مهم باشد.

باتبسم گفت:

- آره، خیلی مهم است. هم سؤال است و هم معما. شاید تو بتوانی این معما را برای من حل کنی.

میدانستم او راجع به چه موضوعی میخواهد بپرسد. تصادف دو قایق موتوری در آبهای بندر و مفقود شدن سرنشین یکی از دو قایق برای او بصورت معما درآمده بود و حالا میخواست قضیه را مطرح کند. چون حدس زده بود ممکن است بین تصادف دو قایق موتوری و ورود ناگهانی من به بندر تریست، ارتباطی وجود داشته باشد!

درست حدس زده بودم. سرگرد «لارینو» قضیه تصادف دو قایق موتوری را مطرح کرد.

گفتم: امروز بعد از ظهر این خبر را از «پاتریک» شنیدم. تصمیم داشتم اطلاعات بیشتر را از تو کسب کنم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفت: همانطور که گفتم، سرنشین یکی از دو قایق مفقود شده. فکر کردم
شاید تو بتوانی کمک کنی.

گفت: سرنشین آن قایق چطور میتوانسته فرار بکند؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- معما قصیه همین جاست که او چطور توانسته خودش را به ساحل
برساند.
- شاید کشته شده.

- نه کشته نشده، تمام ساحل را جستجو کردیم.

گفت: چرا از سرنشینان دیگر که در بیمارستان بستری هستند نمی پرسی؟
گفت: بہت که گفتم، آنها هنوز در حال اغماء هستند.

گفت: بالاخره از حال اغماء بیرون می آیند و تو میتوانی از آنها باز جوئی کنی.
- پس چیزی به فکرت نمیرسد؟
- کاش میتوانستم کمکت کنم.
- فکر میکردم کلید این معما پیش توست.
- صبر کن ببینم.

امیر عسیری

دیوار هیا هو

شتاپزده پرسید:

- چیز تازه ای بفکرت رسید؟

گفتم: ممکن است سرنشین مفقود شده قایق «واندن» باشد.

«لارینو» جرעה ای شراب نوشید و گفت:

- از کجا میدانی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- این تنها حدسی بود که میتوانستم بزنم...

سرگرد مشخصات «واندن» را پرسید... من هم مشخصات تبهکاری را که دو سال قبل از آن تاریخ، در مانیل بقتل رسیده بود، در اختیارش گذاشت... او روی شم پلیسی خود حدس زده بود ممکن است سرنشین مفقود شده قایق، من باشم. من هم با جواب هائی که به او میدادم، هرگونه کوره راهی که او فکر میکرد ممکن است از آن کوره راه به مقصود برسد، برویش میبستم...

سرگرد «لارینو» از افسران جنائی ایتالیا بود، از کسانی که در این زمینه چند دوره تخصصی دیده بودند . بسادگی نمی شد اورا فریب داد. کنجکاوی عجیبی داشت و درآشتب در رستوران که سریک میز نشسته بودیم، او

زیرکانه و آگاهانه حس کنجکاوی خود را بکار گرفته بود شاید که کلید معمای تصادف دو قایق موتوری و مفقود شدن سرنشین یکی از دو قایق موتوری را بدست آورد.

مطالبی که در زمینه تصادف و قایق موتوری مطرح میکرد، هر چند ساده بود، ولی علامت سؤال داشت، بعبارت دیگر مرا وارد یک بازجوئی دوستانه کرده بود، تا آنچه را که در جستجویش بود از خلال گفته های من بدست آورد و آن را دنبال کند.

هر چند او سعی داشت کنجکاوی خود را از من مخفی نگه دارد، ولی از دید من آشکار بود. او حتی در گفته های من، در داستانی که راجع به ماموریتم ساخته و تحویلش داده بودم، دچار نوعی شک و تردید شده بود.

«لارینو» نه می توانست شک و تردید خود را آشکار کند، و نه اینکه اعتماد و اطمینان را جایگزین آن نماید. از خلال گفته هایش و سؤوالهایی که می کرد، معلوم بود حدس زده است که ممکن است من همان سرنشین مفقود شده یکی از دو قایق موتوری باشم. «لارینو» کار کشتگی و ورزیدگی قابل تحسینی داشت و این دو صفت بارز پلیسی، آمیخته به خونسردی بود و در کنار آنها بیرحمی و خشونت بموضع را حفظ کرده بود، ولی نه آنطور که در برخورد اول و قبل از آنکه به نتیجه مطلوب برسد، خشونت خود را آشکار

کند. خیلی آرام جلو می رفت و این آرامش ظاهری تا جائی بود که طرف را در بن بست نداده قرار دارد.

در طرف دیگر میز من نشسته بودم و خوب می دانستم چطور باید او را در مورد خودم و ماجرای تصادف دو قایق موتوری سردرگم کنم، آنطور که حتی کوره راه مورد نظرش را هم نتواند پیدا کند.

فرض اینکه او موضوع ماموریت مرا کشف می کرد و می فهمید سرنشین مفقود شده آن قایق موتوری من بودم، هیچ اقدامی علیه من نمی توانست بکند، ولی از آنجا که مردی بد طینت و جنجال برانگیز بود، سعی می کرد بنحوی که به ماموریت من لطمه بخورد وارد ماجرا شود و موضوع امنیت ملی ایتالیا را پیش بکشد و از هیچ، همه چیز بسازد و مقامات پلیس و امنیت ایتالیا را در رم در جریان بگذارد و خلاصه اینکه هیاهوئی براه اندازد و روزنامه های مخالف را علیه «ام - آی - ۶» تحریک کند و جنجال را بآنجا برساند که من مخفیانه به لندن برگردم. ماموریت من بدور از این هیاهو و خرابکاری باید میبود. یک ماموریت سری بود و هیچ لزومی نداشت که پلیس ایتالیا و مقامات امنیتی از آن آگاهی یابند. نه من بلکه مامورین رقیب هم با بلند شدن سرو صدا در اطراف این مبارزه پنهانی و حاد موافق نبودند. چون در آن صورت آنها هم باید جل و پلاس خود را جمع می کردند و از خاک ایتالیا خارج، و یا در گوشه ای مخفی می شدند.

سرگرد «لارینو» تشنه حوادث و اخبار جنجال برانگیز بود. دست بهر کاری میزد، قبلاً حسابهایش را می‌کرد. از این کارها هدفی را دنبال می‌کرد و این هدف جز ترفیع درجه و اشغال پست بالاتر، چیز دیگری نبود. در واقع باید به مقامات پلیس ایتالیا خودی نشان می‌داد.

او در برخود با من، حس کرده بود آن چیزی که مدت‌هاست دنبالش می‌گردد پیدا کرده است. موضوع دیگری که طبیعت جستجوگرانه او را تقویت می‌کرد، ربط دادن ورود من به بندر تریست و تصادف دو قایق موتوری بود.

بواس من ششدانگ متوجه او بود. در قیافه اش می‌خواندم چه افکاری در سرش می‌پروراند. روی این اصل باید افکارش را بصورت کلاف سردرگمی در می‌آوردم تا در افکار خود و حدسهایی که زده بود غرق شود، بنحوی که نتواند کلید معماًی تصادف دو قایق و مفقود شدن سرنشیین یکی از دو قایق را پیدا کند.

من خودم را زرنگ نمی‌دانستم، ولی این اجازه را هم به او نمی‌دادم که دستم را بخواند.

در حدود ساعت یازده و نیم شب بود که از رستوران گراند هتل بیرون آمدیم... «پاتریک» و من روی صندلی جلو نشستیم.

سرگرد «لارینو» مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- چه کار می کنی؟

عمداً این سؤال گنگ و مجهم را پیش کشید. و آنmod کردم منظورش را نفهمیدم.

پرسیدم:

- منظورت از این سؤال چیست؟

گفت: منظورم اینست که امشب بر می گردی رم یا همینجا میمانی؟

گفتم: اگر آپارتمان «پاتریک» جا داشته باشد، امشب را همینجا میمانم.

سرگرد خنده ای کرد و به «پاتریک» که بین او و من نشسته بود، گفت:

- باید خیلی مواظبیش باشی!

«پاتریک» با لحنی طنزآلود گفت:

- دست و پایش را به تختخواب می بندم!

گفتم: پس باید یک فکر دیگری بکنم.

سرگرد لارینو گفت:

- بعقیده من بهتر است بروی هتل.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

پاتریک گفت:

- اگر رامین خواست شلوغ بازی در بیاورد، مجبورم یک کاری بکنم.

گفتم: من آنقدر خسته هستم که فکر نمی کنم بتوانم شلوغ بازی در بیاورم.

سرگرد لارینو گفت:

- بهترین راه اینست که من مراقب رامین باشم.

پاتریک خندید و گفت:

خوشبختانه آپارتمان من جای خواب برای سه نفر ندارد.

به «لارینو» گفتم:

- شنیدی پاتریک چی گفت؟

گفت: آره، شنیدم. حالا باید ترتیب کار را طوری بدهم که تو یک جای خواب دیگر برای خودت دست و پا کنی.

گفتم: معاون اداره پلیس هستی و هر کار بخواهی می توانی بکنی، ولی بهتر است دست نگهداری، چون به محض اینکه هوا روشن شود، این شهر را ترک می کنم. آن وقت تو و پاتریک تنها می مانید و جای خواب تو تامین

امیر عشیری

دیوار هیا هو

می شود، ولی باید احتیاط کنی و کمتر به ملاقات «پاتریک» بروی. ممکن است مردم پشت سرت حرفهای بزنند.

سرگرد «لارینو» با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

- پس باید تا فردا صبح صبر کنم.

بالحنی کنایه آمیز گفت:

- خیلی چیزها هست که آسان بدست نمی‌اید.

«لارینو» ناراحت شد و پرسید:

- مثلا چه چیزهایی؟

گفت: مثلا علاقه «پاتریک» را جلب کردن.

«پاتریک» سکوت‌ش را شکست و گفت؟

- حالا که وقت این حرفها نیست.

سرگرد لارینو گفت:

- رامین شوخی اش گرفته ، دارد سربسر من می‌گذارد.

به او گفت:

- بگذار خود پاتریک جواب بدهد.

«پاتریک» دانسته یا ندانسته موضوع را خیلی خوب توجیه کرد. او گفت:

- لارینو از دوستان من است. در آپارتمان من همیشه ودر هر ساعت از روز و شب بروی او باز است. خیلی وقت است من و سرگرد باهم دوست هستیم. سرگرد «لارینو» بالحنی رضایت آمیز از پاتریک تشکر کرد... «پاتریک» بی آنکه ازمن دراین مورد بخصوص تعلیماتی گرفته باشد، جانب سرگرد «لارینو» را گرفت و او را دوست خوب خود خطاب کرد... «لارینو» حتی تصورش را هم نمیکرد که پاتریک در حضور من از روابط بین او و خودش صمیمانه حرف بزند. او، یعنی «لارینو» که تیرهایش به هدف اصابت نکرده بود و نتوانسته بود آن چیزی را که در جستجویش بود بدست آورد، اکنون راضی و خوشحال بود. او با همه زرنگی و ورزیدگی خاص حرفه‌ای، تنها یک نقطه ضعف داشت و آن «زن» بود. من با آگاهی از این نقطه ضعف او، عمدتاً موضوع پاتریک را پیش کشیدم تا نبض او را در دست گرفته باشم.

وقتی «پاتریک» اورا «دوست خوب من» خطاب کرد، فهمیدم او هم به نقطه ضعف سرگرد «لارینو» آشناست. اگر غیراز این بود، او از روابط دوستانه خودش با سرگرد حرفی نمیزد و اورا بعنوان «دوست خوب من» نمیخواند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«پاتریک» یک زن معمولی نبود که نداند چه بگوید و چه کار باید بکند، او یک مامور درجه دو تعلیم یافته بود و درمورد روابطش با سرگرد «لارینو» خیلی عالی صحبت کرد و این همان چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم...

حالا دیگر «لارینو» مطمئن بود که کلید ماموریت من و تصادف دو قایق موتوری را میتواند به آسانی بدهست آورد. چون «دوست خوب» پاتریک بود و او این عبارت معنی دار را از زبان زن مورد علاقه اش شنیده بود. او مطمئن بود فردای آن شب، وقتی بسراخ «پاتریک» برود، و راجع به ماموریت من و ماجراهی تصادف دو قایق موتوری از او بپرسد، پاتریک اطلاعات خودش را در اختیار او میگذارد.

مقابل آپارتمان «پاتریک» توقف کردیم... سرگرد «لارینو» مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- صبحانه را در آپارتمان پاتریک میخوریم، بعد با اتومبیل خودم تورا به ایستگاه راه آهن میرسانم.

گفتم: فکر نمیکنم وقت خوردن صبحانه را داشته باشم، با قطار ساعت شش صبح حرکت میکنم.

گفت: خیلی عجله داری!

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: جرالد کشته شده، از «واندن» هم ردی بدست نیامده، باید هم عجله داشته باشم.

«لارینو» گفت: از کجا میدانی «واندن» از تریست خارج شده؟

در اتومبیل را باز کردم و گفتم:

- واندن، یک سارق فراریست. مرتكب قتل هم شده. بدون شک از تریست خارج شده و به احتمال قوی در رم میتوانم رد او را پیدا کنم.

«لارینو» و پاتریک هم از اتومبیل پائین آمدند... لارینو گفت:

- یعنی تا این حد مطمئنی؟

گفتم: بوسیله هم حرفه ایهای «واندن» در رم، سعی میکنم رد او را بردارم.

پاتریک به سرگرد گفت:

- سعی میکنم رامین را برای صرف صباحانه نگهدارم.

«لارینو» درحالی که دست مرا میفرشد، گفت:

- من بهتر از تو رامین را میشناسم، آدم یکدنده ایست. ممکن نیست بتوانی تصمیمش را عوض کنی.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

سرگرد «لارینو» تازه داشت چانه اش گرم میشد که از او بخاطر شامي که
داده بود، تشکر کردم و شب بخیر گفتم... با این جمله کوتاه، به او فهماندم
پرچانگی نکند، و با گفتن «شب بخیر» بدنبال کارش بروند...

لارینو از ما خدا حافظی کرد.... موقعی که پشت فرمان اتومبیلش نشست، به
من گفت:

- به امید دیدار... مواطن خودت باش.

گفتم: سعی میکنم.

اتومبیلش را برای انداخت و با سرعت حرکت کرد... همانجا ایستادم تا او دور
شد...

پاتریک نیز در کنار من ایستاده بود. دستش را ببازویم گرفت و گفت:
- بیا برویم، من خیلی خسته هستم.

گفتم: خیلی سریع بر میگردی به آپارتمنت. لوازم شخصی خودت را بر میداری
و دوباره بر میگردی اینجا... عجله کن.

متوجه شد. و پرسید:

- کجا باید برویم؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم بعداً میفهممی.

- اتفاقی افتاده؟

- هر کاری میگوییم بکن. ضمناً چراغ اتاقی را که پنجره اش رو به خیابان است، روشن بگذار. لباسهای مراهم با خودت بیار.

پاتریک داخل آپارتمانش شد...

من همانجا کنار پیاده رو دم در آپارتمان ایستادم...

حدس زدم ممکن است سرگرد «لارینو» یک مامور به آنجا بفرستد که آپارتمان پاتریک را از این نظر که من در آنجا بودم، زیر نظر بگیرد تا هر موقع من از آپارتمان خارج شوم، آن مامور مرا تعقیب کند....

سرگرد «لارینو» میخواست بهر قیمتی شده، از ماموریت من سر دربیاورد. این موضوع که من در تریست چه کار داشتم و چه هدفی را دنبال میکردم، برای او بصورت یک معماً ناراحت کننده در آمده بود. چون معماً تصادف دوقایق موتوری و مفقود شدن سرنشیین یکی از دو قایق نیز همچنان لاينحل و گیج کننده مانده بود. او که خودش را معاون پلیس تریست میدانست، نمیخواست تا این حد در بی خبری بسر ببرد و یا بی تفاوت باشد. طبیعت جستجوگرش اورا وادار میکرد ته و توی قضیه را در بیاورد. در مقابل

نقشه احتمالی او، من تصمیم گرفته بودم همان شب از بندر تریست خارج شوم و پاتریک را هم با خود ببرم. ماندن او در تریست بزیان ماموریتم تمام میشد. مطمئن بودم لارینو سعی خواهد کرد پاتریک را بحرف بیاورد. حالا با تهدید یا تطمیع یا هر روش دیگر پلیسی . بهر صورت پاتریک با دو چمدان نسبتاً بزرگ از آپارتمان بیرون آمد... چمدانها را روی زمین گذاشت و گفت:

- یک ساک مانده، همین الان برمیگردم.

گفتم: گوشی تلفن را روی میز بگذار، کلید در آپارتمان را هم با خودت بیار.

گفت: از کارهای تو سر در نمی آورم!

داخل آپارتمان شد... لحظه ای بعد، ساک را هم با خودش پائین آورد. لباسهای مرا توی ساک ریخته بود. آپارتمان را مبلغ اجاره کرده بود و آنچه که مربوط به خودش بود، در چمدانها جای داده بود.

«پاتریک» اتومبیلش را در پارکینگی که تا آنجا در حدود ده دقیقه راه بود گذاشته بود. در حالیکه چمدانها را من حمل میکردم و ساک در دست او بود، بطرف پارکینگ حرکت کردیم.

پاتریک تا حدی دریافته بود که قضیه از چه قرار است. با این حال میخواست آنچه را که درک کرده بود، از زبان من بشنود...

پرسید:

- مقصد کجاست؟

گفت: مقصدمان یکی نیست.

- منظورت چیست؟!

- خواهش میکنم فعلاً چیزی نپرس، بعداً همه چیز را برایت توضیح میدهم.

- ولی من باید بدانم چه اتفاقی افتاده.

- البته که باید بدانی، حالا لطفا ساكت باش.

پاتریک موضوع را دنبال نکرد... نزدیک شدن ما به پارکینگ مصادف بود با توقف یک اتومبیل پلیس در مقابل در پارکینگ... پاتریک و من درپناه دیوار ایستادیم... یک مرد که لباس شخصی پوشیده بود، از در جلو سمت رانده پیاده شد و بداخل پارکینگ رفت... زیر لب طوری که پاتریک بشنود، گفت:

- حدسم درست بود.

گفت: ممکن است بگوئی موضوع چیست؟

گفت: دوست خوب تو وارد گود شده.

- وارد گود شده که چه کار بکند؟

- مرا تحت تعقیب قرار بدهد.

- ولی تو که به او گفتی در تعقیب چه کسی هستی.

- ولی او با تردید حرفهای مرا باور کرد.

پاتریک که با همین چند سؤال و جواب کوتاه، در جریان قرار گرفت، پرسید!

- چرا از پارکینگ شروع کرد؟

گفتم: بعداً می فهمی.

سرگرد «لارینو» با آگاهی از اینکه پاتریک اتومبیلش را در کدام پارکینگ می گذارد، نقشه خود را بمرحله اجرا گذاشته بود. ماموریتش را به پارکینگ فرستاده بود که اتومبیل پاتریک را در آنجا پیدا کنند و طوری آن را از کار بیندازند که برای براه انداختن مجدد آن، وقت زیادی صرف شود. مثلاً کافی بود لاستیک هر چهار چرخ اتومبیل پاتریک را سوراخ کنند، یا به متصدی پارکینگ اخطار کنند که صاحب اتومبیل مورد نظر بدون اجازه پلیس نمی تواند اتومبیل خود را از پارکینگ خارج کند و اگر صاحب اتومبیل برای بردن اتومبیلش به آنجا مراجعه کرد، او مؤظف است فوراً به اداره پلیس تلفن کند.

سرگرد «لارینو» زرنگ و دوراندیش بود. هرگز دست به کاری نمی‌زد که بعداً نتواند جوابگوی اعتراض پاتریک یا مافوق خود باشد. کاری را می‌کرد که هر اوباش و ماجراجوئی می‌توانست بکند.

«لارینو» پیش خود حساب کرده بود اگر حدسه‌هایی که درباره من زده است، اولین حدسش درست باشد، من در قدم اول باید بسراغ اتومبیل پاتریک بروم و بوسیله آن از تریست خارج شوم. او نقشه خود را از همین قدم اول اجرا کرده بود. مردی سمج و کنجکاو بود. طبیعت عجیبی داشت یا باید شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شد. شکست یا پیروزی، در هر حال او تجربه چند ساله پلیسی خود را به آزمایش گذاشته بود.

پاتریک همانطور که نگاهش به در پارکینگ بود، گفت:

- مامور پلیس چه کار می‌کند؟

گفتم: مشغول بازدید فنی اتومبیل توست.

خنده اش گرفت... گفت:

- پس یک فکر دیگر بکنیم.

گفتم: هنوز دیر نشده، اول باید بدانیم آن مامور پلیس در اتومبیل تو چه دستکاری پلیسی کرده، بعد یک فکر دیگر بکنیم.

- شاید هم حدسه‌های تو درست نباشد.

- خدا کند اینطور باشد، ولی زیاد مطمئن نباش.

- هیچ فکر نمی کردم لارینو به تو ظنین شده باشد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اسم این را باید گذاشت فضولی بیش از حد.

«پاتریک» گفت:

- مامور پلیس از پارکینگ بیرون آمد.

گفتم: دارم می بینم.

مامور پلیس سوار اتومبیل خودشان شد. همینکه اتومبیل آنها حرکت کرد،

پاتریک گفت:

- برویم ببینیم چه دسته گلی به آب داده.

گفتم: صبر می کنیم تا آنها دور شوند.

اتومبیل پلیس در انتهای خیابان از نظر ناپدید شد. به آنطرف خیابان رفتیم... پاتریک را بکنار دیوار کشیدم و به او گفتم که چه کار باید بکند... او از من جدا شد و بطرف پارکینگ رفت... بدن بالش حرکت کردم. دم در

پارکینگ ایستادم. اتاقک داخل پارکینگ سرپوشیده که دیواره های آن شیشه ای بود، چندان فاصله ای تا دم در خروجی نداشت. صدای پاتریک را شنیدم:

- لوثیجی. کجا هستی؟

و بعد صدای لوثیجی متصدی پارکینگ را شنیدم:

- خانم پاتریک.

صداها در فضای پارکینگ طنین داشت... با آنکه حمل دو چمدان مرا بزحمت انداخته بود، با قدمهای ریز و تندر، خودم را به آنطرف در خروجی رساندم و در حالی که سرم را خم کرده بودم، داخل پارکینگ شدم. در پشت اولین اتومبیل ایستادم. چمدانها را همانجا بزمین گذاشتم... لوثیجی از اتاقک شیشه بی که دفتر پارکینگ بود، بیرون آمده بود و داشت با «پاتریک» صحبت می کرد. از لابلای اتومبیل ها خودم را به اتاقک شیشه ای رساندم. کپسول گوشی و دهنی گوشی تلفن را از جایش بیرون آوردم. و بعد سیم تلفن را هم از انتهای دو شاخه آن قطع کردم و از اتاقک بیرون آمدم تا اتومبیل پاتریک را پیدا کنم.

«پاتریک» نشانی محل پارک اتومبیلش را به من داده بود. در انتهای محوطه سرپوشیده پارکینگ، اتومبیل «ب.ام.و» او را پیدا کردم. لاستیک هر چهار

چرخ سالم بود نه تعجب کردم و نه خوشحال شدم. چون می دانستم آن مامور پلیس یک کار ظریف و بسیار حساس و قابل اطمینان در آن اتومبیل انجام داده است.

این کار ظریف و حساس، چه می توانست باشد؟.. جواب این سؤال خیلی ساده بود. نصب یک دستگاه تعیین مسیر در اتومبیل پاتریک، جز این، چه حیله دیگری می توانست بکار برد ه باشد؟... فضای پارکینگ روشن بود، ولی بازدید از زیر اتومبیل به چراغ قوه ای احتیاج داشت، که من نداشتم. اول به وارسی بدنی اتومبیل پرداختم... آن مامور دستگاه ظریف و حساس تعیین مسیر را در زیر سپر عقب اتومبیل نصب کرده بود. دستگاه را با احتیاط از سپر جدا کردم و آن را به سپر عقب اتومبیلی که در کنار اتومبیل پاتریک پارک شده بود، نصب کردم.

سرگرد «لارینو» بحساب خودش زرنگی کرده بود. در حوالی پارکینگ مامور اتومبیل سوار نگذاشته بود که بمجرد اینکه اتومبیل پاتریک از در پارکینگ خارج شد، آن را تعقیب کند. مطمئن بودم او مامورین خود را در اول جاده ها و شاهراهها گمارده بود تا به محض اینکه دستگاه جهت یاب اتومبیل آنها علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر را پخش کرد، آماده حرکت برای تعقیب شوند...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

سرگرد «لارینو» با این عمل خواسته بود در صورتیکه قصد خروج از تریست را داشته باشم، مسیری را که از آپارتمان پاتریک تا پارکینگ و از آنجا تا خارج شهر باید طی کنم اطمینان بخش باشد و در این مسیر، شبح یک مامور پلیس اتومبیل سوار هم دیده نشود. چون مطمئن بود اگر حدسه‌های که زده است درست از آب در باید، از خارج شهر براحتی می‌تواند مرا تعقیب کند. روی این حساب تردید نداشتم که مامورین خود را در گروههای دو یا سه نفره در اول جاده‌ها و شاهراه‌ها گمارده است. اولین نقشه او را نقش بر آب کردم. سوئیچ اتومبیل روی اتومبیل بود. پشت فرمان نشتم و اتومبیل را روشن کردم... صدای موتور اتومبیل بلند شد. لوثیجی فریاد زد:

- آنجا چه خبره؟

اتومبیل را براه انداختم... لوثیجی را دیدم که در جهت مخالف اتومبیل می‌دود. پاتریک هم دنبال او می‌دوید... لوثیجی دستهایش را از طرفین باز کرد و راه را بست... اتومبیل را نگه داشتم.

لوثیجی جلو آمد و بالحنی تند پرسید:

- تو کی هستی؟

گفتم: از خانم پاتریک بپرس.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«پاتریک» از پشت سراو گفت:

- او با من است لوثیجی، کارش نداشته باش.

«لوثیجی» سر بجانب پاتریک گرداند و بالحنی ملایم گفت:

- خانم پاتریک، خوب بود به من میگفتید که دوست شما برای بردن اتومبیلتان داخل پارکینگ شده.

پاتریک خنده ای کرد و گفت:

- آره، حق باتوست لوثیجی، باید بہت میگفتم، ولی تو آنقدر خوش صحبت هستی که وقتی آدم را بحرف میگیری، طرف یادش میرود برای چه آمده و چه کار داشته.

«لوثیجی» با تبسم گفت:

- شما خیلی لطف دارید خانم پاتریک.

گفتم: حالا مگر طوری شده؟

لوثیجی یک قدم بطرف من آمد و گفت:

- نه آقای...

گفتم: اسم من رامین است.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفت: بله، آقای رامین، هیچ طوری نشده، ولی مسئول این پارکینگ من هستم، حواسم باید جمع اتومبیل های مردم باشد، قبول کنید که کار خوبی نکردید. اما مقصراً اصلی خانم «پاتریک» بود که به من حرفی نزد.

رو کردم به پاتریک و گفتم:

- عزیزم، سرگرد «لارینو» منتظر ماست، عجله کن.

«پاتریک» انعامی به لوثیجی داد. اتومبیل را دور زد و آمد بغل دست من نشست و زیر لب گفت:

- حرکت کن، آدم پرچانه ای است.

لوثیجی خواست زرنگی کند، پرسید:

- چه وقت بر میگردید خانم پاتریک؟

پاتریک گفت:

- دو سه ساعت دیگر بر میگردیم. تو در پارکینگ را بیند، برو بخواب.

لوثیجی دوباره پرسید:

- کدام طرف میروید؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

او با این سئوال میخواست به پلیس خدمت بکند، ظاهراً صادقانه پرسید، و
انتظار داشت ماهم صادقانه جواب بدھیم...

پاتریک زیر لب گفت:

- جوابش را بده.

درجواب لوئیجی گفت:

- از اینجا زیاد دور نمیشویم بطرف شمال میرویم و قبل از روشن شدن هوا
برمیگردیم.

لوئیجی درجای خود حرکتی کرد و گفت:

- امیدوارم به شما خوش بگذرد.

اتومبیل را براه انداختم... دم در پارکینگ یک لحظه توقف کردیم. دو
چمدان را روی صندلی عقب گذاشتیم و دوباره حرکت کردیم... پاتریک گفت:

- الان لوئیجی به پلیس تلفن میکند.

خنده ام گرفت. گفت:

- متأسفانه تلفن پارکینگ از کار افتاده.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

پاتریک زنی سریع الانتقال بود، خیلی زود فهمید که دستگاه تلفن پارکینگ دست کاری شده است نگاهش را به من دوخت و بالحنی که معلوم بود متعجب شده است، پرسید:

چه موقع تلفن را از کار انداختی؟

گفتم: همان موقع که تو و لوئیجی باهم گرم صحبت بودید.

شانه بالا انداخت و گفت:

- ولی من اصلاً تورا ندیدم که داخل اتاقک شیشه ای شده باشی.

گفتم: نبایدhem مرا میدیدی، اگر تو متوجه ورود من به اتاقک شیشه ای میشدی، امکان داشت لوئیجی هم متوجه شود، خیلی سریع دست بکار شدم. مطمئن بودم که به او سفارش کرده بودند، شایدhem دستور داده بودند که هرموقع من یا تو برای بردن اتومبیل وارد پارکینگ شدیم، او بلافاصله ورود و خروج مارا تلفنی به پلیس اطلاع بدهد. اگر یادت باشد، اومقصد مارا سئوال کرد.

- و توهمن گمراحت کردی.

- انتظار داشتی مقصد اصلی را بگوییم؟

خندهید و گفت:

- مسخره است که مقصد اصلی را به من هم نگفته ای!

پوزخندی زدم و گفتم:

به «گرادو» میرویم.

گفت: بندر «گرادو»؟ تا آنجا آنقدر راهی نیست.

گفتتم: در آنجا من و تو از هم جدا میشویم. فعلًا خروج از «تریست» مهم است. محکم بنشین، چون مامورین سرگرد «لارینو» کلیه جاده‌ها را زیر نظر گرفته‌اند.

- حدس میزنی، یا مطمئن هستی؟

- صد در صد مطمئن هستم.

- از کجا آنقدر مطمئن هستی؟

گفتتم: آن ماموری که داخل پارکینگ شده بود، یک دستگاه تعیین مسیر به سپر عقب اتومبیل تو نصب کرده بود. آنها منتظر هستند هر موقع علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر را روی صحنه دستگاه جهت یاب اتومبیل خود دیدند، مسیر ما را پیدا کنند، ولی من دستگاه تعیین مسیر را از اتومبیل توجدا کردم و به سپر اتومبیل دیگری که در پارکینگ بود، نصب کردم، این کار دوم من بود. کار اولم خارج کردن کپسول‌های داخل گوشی تلفن و

امیر عشیری

دیوار هیا هو

قطع سیم تلفن بود. لوثیجی اگرهم موفق به وصل سیم تلفن شود، باز هم نمیتواند از آن استفاده کند. شعورش تا این حد نیست که بداند نقص تلفن از کجاست.

بعد کپسول هائی را که از داخل گوشی تلفن خارج کرده بودم. از جیب نیم تنہ ام بیرون آوردم، آنها را به «پاتریک» دادم و اضافه کردم:

- این کپسول هارا برسم یادگاری نگهدار، یادآور خاطره فرار من و تو از تریست است.

خندید و گفت:

- تو فکرهمه چیز را کرده بودی اگر این کار را بعهده من واگذار میکردم، مطمئناً نمیتوانستم از عهده اش بر بیایم.

گفتم: داریم به جاده فرعی نزدیک میشویم. به اول جاده که رسیدیم، خودت را پائین بکش که از بیرون دیده نشوی. باید احتیاط کرد.

«پاتریک» گفت:

- بهتر است همین الان این کار را بکنم.

خودش را بروی صندلی اندکی پائین کشید و پرسید:

- چرا تصمیم گرفتی مرا از ایتالیا خارج کنی؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: ولی من دارم تورا از تریست خارج میکنم.

خنده اش گرفت و گفت:

- و بعدش هم از ایتالیا، خوب، دلیل این تصمیم تو چه بود؟

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- سرگرد «لارینو» باعث شد این تصمیم را بگیرم. درواقع تورا از شر او خلاص کردم، بعد از رفتن من، او بسراغت می آمد و راحت نمیگذاشت. چون حس کرده بود ماموریت من سری است و ورود من به «تریست» با ماجرای تصادف دو قایق موتوری ارتباط دارد. اگر تو در تریست میماندی، او بهر قیمتی شده مجبورت میکرد راجع به ماموریت من و تصادف آن دو قایق موتوری هرچه میدانی بگوئی و توهمند نمیتوانستی در برابر تهدیدهای او مقاومت کنی، دلیلش هم واضح است، یک زن تنها در برابر معاون پلیس، خوب، حالا علت تصمیم مرا فهمیدی، یا باز هم توضیح بدhem؟

پاتریک گفت: راستی راستی تو فکر میکنی «لارینو» میتوانست تهدیدم بکند و مرا بحرف بیاورد؟

گفتم: سرگرد «لارینو» را من بهتر از تو میشناسم ، حتی اگر مجبور میشد، برای تو پرونده سازی میکرد. یک پرونده بانوعی اتهام سنگین که راه گریز نداشته باشی.

«پاتریک» با توجه به روابط بین خودش و سرگرد «لارینو» سعی میکرد بی آنکه درباره نوع روابطش توضیحی بدهد، به من بفهماند که سرگرد «لارینو» جرأت چنین کاری را نمیتوانست داشته باشد... لازم بود موضوع را به روابط بین او و «لارینو» بکشانم تاخذش در این باره توضیح بدهد، به او گفتم:

- نمیدانم بین تو و سرگرد «لارینو» چه نوع رابطه ای وجود داشته. بهر حال اگر فکر میکنی میتوانستی اورا مفتضح کنی، کاملا در اشتباه هستی. او برنامه کار را طوری ترتیب میداد که در صورت روپرتو شدن با مقاومت یا سکوت تو، اولین تک خال را به زمین بزند و حسابی تورا بدردسر بیندازد. اشتباه تو در اینست که اورا دست کم میگیری. او در مقام معاونت پلیس و با استفاده از قدرتش موفق میشد. حالا میل دارم درباره نوع رابطه ات با «لارینو» توضیح بدهی. قول میدهم در این مورد سکوت کنم.

«پاتریک» سکوت کرد، سکوت او نشانه آن بود که حس کرده بود من به نوع روابط بین او و «لارینو» پی بردہ ام. با آنکه زنی بیوه و آزاد بود، با این حال احساس شرم میکرد از اینکه در این باره توضیح بدهد.

گفتم: تو معاشقه او بودی، مگر نه؟

پاتریک با تردید گفت:

- آره، درست فهمیدی، من معاشقه «لارینو» بودم، ولی فکر نمیکنم کار من از نظر «ام - آی - ۶» اشتباه محض بوده باشد. طبق دستور، باید یک دوست مرد که هم متنفذ باشد و هم قادرمند برای خودم پیدا می کردم... خوب، من هم سرگرد «لارینو»، معاون اداره پلیس شهر را انتخاب کردم. لحظه ای مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد:

- بدلیل روابطی که بین من و لارینو وجود داشت، او جرأت نمیکرد مرا تهدید بکند و تحت فشار بگذارد. یک اشاره من کافی بود که به موقعیت اجتماعی و شغلی او لطمہ بخورد.

گفتم: یعنی می خواهی بگوئی او را مفتضح نمیکردم؟

- همینطور است.

- ولی تو نمیتوانستی دست به چنین کاری بزنی، یعنی او به تو فرصت نمیداد.

- به چه دلیل؟

گفتم: آشنا شدن با «لارینو» و معشوقه او بودن، اشتباه نبود. اشتباه تو در شناخت او بود. تو یا نتوانسته بودی یا سعی نکرده بودی سرگرد «لارینو» را بشناسی و قدرت او را در برابر ماجراهای عشقی بسنجی، تو حساب زرنگی و زیرکی «لارینو» را نکرده بودی، او حتی به تو فرصت اینکه گند کار را در بیاوری و او را مفتضح کنی نمی داد. حالا لطفا ساكت باش، به جاده اصلی نزدیک شده ایم.

با سرعتی که اتومبیل را می راندم، وارد جاده شدیم... سرعت اتومبیل را حفظ کردم. مسافتی کوتاه که طی کردیم، اتومبیلی که کنار جاده توقف کرده بود، نظرم را جلب کرد. با همان سرعت از مقابل آن اتومبیل گذشتم.

اتومبیل پلیس بود که در کنار جاده توقف کرده بود، مأمورینی که در آن نشسته بودند، گوش بزنگ شنیدن صدای علائم دستگاه تعیین مسیر بودند که از دستگاه جهت یاب نصب شده در اتومبیل آنها باید پخش می شد، ولی انتظار آنها به پایان نمی رسید. امکان اینکه در آن نقطه صدای علائم دستگاه تعیین مسیر را بشنوند، بعید بنظر می رسید. من دستگاه تعیین مسیر را که آنها به اتومبیل «پاتریک» نصب کرده بودند، در همان پارکینگ از اتومبیل پاتریک جدا کرده و به یک اتومبیل دیگر نصب کرده بودم. صدای علائم دستگاه تعیین مسیر در زیر سقف پارکینگ و حوالی آنجا شنیده می شد.

مأمورین پلیس که در کنار جاده و در داخل اتومبیل خود مستقر شده بودند، اتومبیل حامل من و پاتریک را یک اتومبیل معمولی دانستند. بدون شک قبل از ما اتومبیلهای زیادی از آن نقطه گذشته بودند، و حالا هم اتومبیل ما... و اما «لوئیجی» وقتی متوجه قطع سیم تلفن می‌شد، سعی می‌کرد آن را وصل کند و با پلیس تماس بگیرد و اطلاع بدهد که پاتریک با اتومبیل خودش و به اتفاق یک مرد از پارکینگ خارج شده است... ولی گوشی تلفن بدون کپسولهای دهنی و گوشی، برقرار کردن ارتباط را غیر ممکن می‌ساخت. فقط تلفن اداره پلیس بصدا در می‌آمد، بی‌آنکه طرفین بتوانند صدای یکدیگر را بشنوند.

شعور و فهم «لوئیجی» در حدی نبود که متوجه گوشی تلفن بدون کپسول شود، اگرهم روی تجربه ای که داشت متوجه می‌شد، در آن موقع شب چه کاری میتوانست بکند؟... هیچ!

ولی طرف مقابل «لوئیجی» پلیس بود. به او دستور داده بودند به محض اینکه «پاتریک» با اتومبیلش از پارکینگ خارج شد، اوللافاصله باید به شماره ای که در اختیارش گذاشته بودند، تلفن بکند. ولی تلفن پارکینگ انجام این دستور را غیرممکن مینمود. لوئیجی باید کاری میکرد که مورد بازخواست سرگرد «لارینو» قرار نگیرد. او چاره کار را در این میدید که

امیر عشیری

دیوار هیا هو

بیرون از پارکینگ خودش را به یک تلفن عمومی برساند و ازانجا با پلیس تماس بگیرد.

صحنه کمدمی از نظر من، و تراژدی از نظر سرگرد «لارینو»، وقتی آغاز میشد که به او اطلاع میدادند مرغ از قفس پریده است و هیچکدام از دستگاههای جهت یاب، علائمی را که از دستگاه تعیین مسیر پخش میشد، ضبط نکرده اند...

براحتی میشد صحنه های بعدی را هم مجسم کرد... اول اینکه سرگرد «لارینو» همچون زنرالی که طعم تلخ شکست را چشیده باشد، بارنگ و روی برافروخته وارد پارکینگ می شد و لوئیجی بیچاره راتحت فشار قرار میداد و همینکه بسراغ تلفن میرفت و گوشی بدون کپسول نظرش را جلب میکرد، آنوقت به این حقیقت تلخ واقف میشد که نمیتواند در زرنگی و زیرکی خودش را برتر از دیگران بداند.

اینجا بود که شکست را در نقشه ای که امید فراوان بدان بسته بود، باید می پذیرفت.

موضوع دستگاه تعیین مسیر برای او بصورت معما درمی آمد و وقتی مغز خود را بکار می انداشت، بوسیله جهت یاب محل نصب دستگاه تعیین مسیر را پیدا میکرد و ازانجا که آدمی زرنگ و دغل باز بود، کسی را که

مامور نصب دستگاه تعیین مسیر به اتومبیل پاتریک بود، بشدت مورد موافقه قرار میداد و اورا با خاطر سهل انگاری و عدم توجه به کاری که باید انجام میداد سرزنش میکرد.

طبعی است که مامور سعی میکرد به او بفهماند نه سهل انگاری کرده و نه اینکه مرتکب اشتباه شده است ولی «لارینو» کسی نبود که زیر بار این حرفها برود. آدمی خود خواه و مغروف بود و امکان نداشت این شکست را ناشی از زرنگی و هشیاری طرف مقابل بداند.

به لوئیجی گفته بودم مابطرف شمال میرویم... این جوابی گمراه کننده بود. مطمئناً این گفته مرا برای «لارینو» بازگو میکرد، ولی سرگرد دمغ شده میدانست مقصد من و پاتریک شمال نبوده است.

با سرعتی که در حرکت بودیم، از حریم «تریست» خارج شده بودیم... «پاتریک» در جای خود نشسته بود و دیگر لزومی نداشت که خودش را پائین بکشد. از منطقه تعقیب دور شده بودیم . سکوت بین ما طولانی شده بود... باید حرفی میزدیم. او زودتر از من به این سکوت پایان داد و پرسید:

- جسدی که در پزشکی قانونی دیدی، واقعاً جسد یک مامور اسکاتلنديارد بود؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: نه، جسد «گوردون» مامور «ام - آی - ۶» بود، همان کسی که تلفنی
با تو تماس گرفته بود.

- فکر میکنی کی اورا بقتل رسانده بود؟

- مامورین سی - اس - ام .

- مبارزه سختی در پیش داری.

- همیشه همینطور بوده، مبارزه پنهانی، سخت و خونین.

«پاتریک» بیاد موضوع فراموش شده ای افتاد. پرسید:

- راستی در جاده اصلی اتومبیل پلیس را ندیدی؟

گفتم: یک اتومبیل در کنار جاده توقف کرده بود. مامورین منتظر شنیدن
صدای علائم رادیوئی بودند.

«پاتریک» خندید و گفت:

- خودمانیم، حقه جالبی به آنها زدی!

گفتم: باحتمال قوی سرگرد «لارینو» از حقه ای که به او زده ایم، باخبر
شده. پاتریک معتقد بود که سرگرد «لارینو» دست بردار نیست و تلاش
خود را برای ردیابی ما بکار میبرد و از پلیس رم و دیگر شهرهای ایتالیا کمک

میگیرد... من هم با او هم عقیده بودم، ولی تلاش سرگرد بجای نمیرسید و امکان داشت برای او گران تمام شود. «لارینو» تحت هیچ شرایطی نمیتوانست مزاحم من و پاتریک شود و اگر پافشاری میکرد، آنوقت من هم مبارزه علیه اورا شروع میکردم. بعداز نیمه شب بود که به بندر «گرادو» رسیدیم . شهر درسکوت و خاموشی شبانه فرو رفته بود.... مقابل گراند هتل توقف کردیم . پاتریک گفت:

- مثل اینکه قرار بود تو در اینجا بمانی و من بطرف مرز فرانسه حرکت کنم.
گفتم: قراری که من گذاشتم، بقوت خودش باقی است، ولی امشب را استراحت میکنی و فردا صبح هم مستقیما به میلان میروی و از آنجا باهواییما به لندن پرواز میکنی.

داخل هتل شدیم... تصمیم داشتم برای «پاتریک» یک اتاق جداگانه بگیرم، ولی موقعیت طوری بود که نمیتوانستم اورا از خودم جداکنم.

موقعی که میخواستم کلید اتاقم را بگیرم، به من گفتند آقائی چندبار به هتل تلفن کرده که با من صحبت کند.

از متصدی دفتر هتل پرسیدم:

-- آخرین بار که این آقای ناشناس تلفن کرد، چه موقع بود؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفت: یک ساعت بعد از اینکه کشیک من شروع شد، یعنی در حدود ساعت هشت شب و خیلی اصرار داشت بداند شما کجا رفته اید و چه موقع بر می گردید. اسمش را پرسیدم، ولی او خودش را معرفی نکرد و گفت بعداً تلفن می کند.

پرسیدم: شما با او صحبت کردید؟

متصدی دفتر هتل گفت:

- بله تلفنچی وصل کرد به تلفن من چون بالاخره یک نفر باید به آن آقا جواب می داد.

گفتم: به تلفنچی اطلاع بدھید من برگشته ام، هر موقع آن آقا تلفن کرد، به اتفاق وصل کند، اما نه، خودم از اتفاق با تلفنچی صحبت می کنم.

کلید اتفاق را گرفتم و به اتفاق پاتریک بطرف آسانسور رفتیم...

پاتریک پرسید: فکر می کنی او کی بوده که می خواسته با تو تلفنی صحبت بکند؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی دانم، ممکن است از «ام - آی - ۶» یک نفر وارد «گرادو» شده باشد. به حال اگر کار مهمی با من داشته باشد، باز هم تلفن می کند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

داخل آسانسور شدیم... پاتریک گفت:

- کاش می توانستیم بفهمیم آن مرد ناشناس از راه دور تلفن کرده، یا از همین جا.

گفتم: از تلفنچی می پرسم، او باید بداند.

از آسانسور که بیرون آمدیم، پاتریک گفت:

- فکر نمی کردم مرا به اتاق خودت ببری.

گفتم: نمی توانستم تنها یت بگذارم. حالا دیگر تو هم در حاشیه ماجراهی ماموریت من قرار گرفته ای و کم و بیش می دانی قضیه از چه قرار است.

دم در اتاق من که رسیدیم، پاتریک خنده ای کرد و گفت:

- ولی من درباره ماموریت تو هیچ چیز نمی دانم.

داخل اتاق شدیم. گفتم:

- تختخواب مال تو، من کف اتاق یا روی کاناپه می خوابم.

بطرف تلفن رفتم که به تلفنچی بگوییم من برگشته ام... تلفنچی در پاسخ من گفت:

- آقائی می خواست تلفنی با شما صحبت کند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: می دانم و این تلفن برای اینست که بدانید من در اتاقم هستم. اگر آن آقا باز هم تلفن کرد، به اتاقم وصل کنید.

بعد پرسیدم: آن آقا از راه دور تلفن کرده بود یا از داخل شهر؟

تلفنچی گفت: از داخل شهر.

تشکر کردم و گوشی را گذاشتم...

«پاتریک» وسط اتاق ایستاده بود. در انتخاب جای خواب مردد بود. او را به اتاق خواب بردم و گفتم:

- تو اینجا می خوابی و من در آن اتاق.

در حالی که نگاهش را به من دوخته بود، لبخندی زد و گفت:

- متشرکرم.

- شب بخیر.

- فقط همین، شب بخیر!

معنی این جمله را در نگاهش خواندم... انتظارش بیش از کلمه «شب بخیر»، بود... گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- باز هم شب بخیر.

«پاتریک» بی آنکه حرفی بزند، دستهایش را بگردنم آویخت حالت عاشق وار بخودش گرفت و بعد لبانش را بروی لبائم فشد و خودش را در آغوشم جای داد... او خیلی سریع به قله هیجان و التهاب رسیده بود و من در پای قله وضع ثابتی داشتم. با این حال وانمود کردم بوسه پرهیجان و داغ او مرا هم بهیجان آورده است، و لبهایش را ببوسه گرفتم...

جذاب بودن، تو دل برو بودن، مورد توجه مردها قرار گرفتن و دلبزی کردن از خصوصیات مامورین زن سازمان های اطلاعاتی است. «پاتریک» نیز، هم تو دل برو بود و هم جذاب. در واقع تمام خصوصیات یک مامور زن را دارا بود، ولی تا وقتی که در بندر «تریست» میهمان او بودم و حتی بهنگامی که بطرف بندر «گرادو» میرفتیم، نمی دانستم او زنی با احساس است. اما همینکه در گراند هتل در اتاق در بسته من و او تنها شدیم و رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم، او خودش را آنطور که بود، نشان داد.

هیجان و احساس او ساختگی نبود، چرا که در برابر مردی آشنا و خودی قرار گرفته بود و این موقعیت استثنائی به او اجازه میداد آنطور که خودش می خواهد، عمل بکند.

او با یک هیجان واقعی شروع کرده بود، ولی واکنش من ساختگی بود. من دیگر آن رامین دوران تجرد نبودم. با آنکه «ایلین»، همسرم در لندن بود،

نمی دانم چه عاملی باعث می شد که نتوانم به هیجان او پاسخ بدهم. با این حال واکنش من ظاهراً طبیعی بود، شغل و حرفه ام اینطور ایجاد می کرد که در اینگونه موقع، ولو اینکه آن زن از سازمان خودمان باشد، با هیجان ساختگی و تهی از احساس به او پاسخ ندهم... در مورد پاتریک نیز چنین کردم...

وقتی او دستهایش را بگردند آویخت و لبانش را بروی لبانم گذاشت، دستهایم را دور کمرش گرفتم و به فشار لبانش پاسخ دادم، ولی هرگز احساس و هیجان مشابه را نداشتم، چرا که «ایلین»، همسرم را برتر از همه زنها می دانستم. من با عشق ازدواج کرده بودم، عشقی که تا آن موقع نسبت به هیچکدام از زنهایی که در ماموریت هایم با آنها آشنا شده بودم، احساس نکرده بودم.

این وضع برای من تأسف آور نبود که هیچ، خوشحال هم بودم، چون تجسم اینکه یک زن همیشه به انتظار نشسته است، برایم دلپذیر بود. با این حال باید ظاهر قضیه را حفظ میکردم.

بوسه «پاتریک»، داغ پرهیجان و طولانی بود... وقتی لب از روی لبم برداشت. با تبسم گفتم:

- حالا دیگر میتوانم شب بخیر بگویم...

امیر عشیری

دیوار هیاهو

با صدائی خفه و لرزان از هیجان گفت:

- میل ندارم این کلمه را بشنوم.

صورتش را در میان دستهایم گرفتم و گفتم:

- چی شده، مثل اینکه حالت خوب نیست؟

لبخندی زد و گفت:

- هیچ موقع حالم به این خوبی نبوده، با یک مرد قابل اطمینان زیر یک سقف انتظار داری حالم بد باشد؟!

گفت: تو احتیاج به استراحت داری.

گفت: از من خوشت نمیاد؟

باز هم تبسم کردم و گفتم:

- با یک زن قشنگ و جذاب، زیر یک سقف، چطور ممکن است از او خوشم نمیاد؟... تو واقعاً جذاب هستی ولی... عمدأً جمله را تمام نکردم... شاید او از قطع کلام با کلمه ولی، عدم تمایل مرا به ادامه حضورم در کنار او حس کند.

عدم تمایل را درک کرد ولی میخواست علتش را بداند پرسید:

- ولی چی؟

گفتم: تورا نمیدانم، ولی من خیلی خسته هستم. و به چند ساعت خواب
احتیاج دارم. پوزخندی زد و با اوقات تلخی گفت:

- خوب، برو بخواب.

- ناراحت شدی؟

- من ناراحت شدم؟! ابداً. حالا من باید بگویم شب بخیر.

- گوش کن پاتریک، ما الان... درحالی که از من دور می شد و پشتش به
من بود، بمیان حرفم دوید و گفت:

بگذار بقیه اش را من بگویم. ما الان در موقعیتی هستیم که باید مراقب
خودمان باشیم. شاید هم میخواستی بگویی ما تازه باهم آشنا شده ایم.

پاتریک بی آنکه برگرد و مرا نگاه بکند، بطرف اتاق خواب رفت... و من جای
خواب خودم را درست کردم...

با بوسه های «پاتریک» از خواب بلند شدم. او همه چیز را فراموش کرده بود
و اکنون در کنار من نشسته بود. نفس گرمش بصورتم میخورد و حال آنکه
آنطور که اورا از خود رانده بودم، تصورش را هم نمیکردم که دیگر بار به من
نزدیک شود و برویم آغوش باز کند... این وضع مرا بشک انداخت. پرسیدم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- ساعت چند است؟

در حالی که انگشتان ظریفتش را بمیان موهایم برده بود، لبخندی ملیح بروی
لبانش آورد و گفت:

- باید در حدود هشت و نیم باشد.

گفتم: دیشب خیلی زود بود و امروز خیلی دیر.

خدنه ای کرد و گفت:

- اینکه میبینی از خواب بیدارت کردم، خواستم به وظیفه خودم عمل کرده
باشم. معمولاً یک مرد و یک زن که باهم زیر یک سقف هستند، وظیفه زن
است که مرد را با بوشه از خواب بیدار کند و به او صبح بخیر بگوید.

دستهایم را بدور گردنش آویختم، سرش را پائین کشیدم، لبانش را بوسیدم
و گفتم:

- واين وظیفه مرد است که با یک بوشه، به بوشه های زن جواب بدهد.

پاتریک گفت:

- حدس میزنم که تو زن داری.

گفتم: درست حدس زدی، زن دارم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

موضوع را عوض کرد و گفت:

- وقت رفتن است.

بلند شدم، روی کانپه نشستم و گفتم:

- یک ساعت دیگر حرکت میکنی، البته تنها و بدون اتومبیل خودت.

«پاتریک» متعجب شد و پرسید:

- چرا با اتومبیل خودم نروم؟

گفتم: سرگرد «لارینو» مشخصات اتومبیل تورا میداند و ممکن است بوسیله همقطاران خود در شهرهای دیگر ایجاد مزاحمت بکند. به این دلیل تو باید با اتومبیل سواری دیگر، اتوبوس یا قطار به مسافرت خود ادامه بدهی، از همینجاهم میتوانی ساعت حرکت اولین اتوبوس بمقصد میلان را بپرسی.

- اتومبیل من چه میشود؟

- من لازمش دارم.

- این را اول میخواستی بگوئی.

- خوب، تا دیر نشده برو صبحانه ات را بخور و برگرد بالا...

- باهم میرویم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: من و تو از همینجا از هم جدا میشویم. حالا بایک شرکت مسافرتی تماس بگیر و یکجا ذخیره کن.

«پاتریک» بطرف تلفن رفت و با شرکت مسافرتی «میلان توریست» تماس تلفنی گرفت. اتوبوس بمقصد میلان ساعت ده صبح حرکت میکرد تا آن موقع در حدود یک ساعت و نیم وقت داشت... او میل نداشت بسالن هتل برود و به تنهایی صبحانه صرف کند... تا من خودم را آماده کردم، او بدفتر هتل تلفن کرد که صبحانه را به اتاقمان بیاورند...

سرمیز صبحانه به او گفتم که از گرادو تا میلان و از آنجا تا لندن، چطور باید مراقب خودش باشد...

«پاتریک» با الفبای حرفه خود آشنا بود. با این حال باید تعلیمات لازم را میگرفت.

در حدود ساعت نه و نیم صبح بود که خداحافظی کردیم. خداحافظی آنطور که او انتظار داشت با بوسه همراه بود...

پرسید: کجا میتوانم تورا ببینم؟

گفتم: از در این اتاق که بیرون رفتی، فراموش کن با کی بودی.

گفت: بهمین آسانی؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- از این هم آسانتر!

- تو اینطور میخواهی؟

گفت: این خواسته من نیست، شغل و حرفه ما اینطور ایجاد میکند که بدنیال این قبیل مسائل نرویم. آهسته سرش را نکان داد و گفت:

- شاید حق با تو باشد.

دستش را که توی دستم بود فشدم و گفت:

- همیشه همینطور بوده.

گفت: به امید دیدار.

گفت: سفر بخیر.

«پاتریک» دستگیره در اتاق را گرفت... یک لحظه مکث کرد و بعد در را گشود و بیرون رفت... بفاصله کمی پس از رفتن پاتریک، از هتل خارج شدم و با اتومبیل او که در اختیارم بود، بطرف شرکت مسافربری میلان توریست حرکت کردم... منظورم رویرو شدن با پاتریک نبود، بلکه میخواستم مطمئن شوم که او با اتوبوس از گرادو خارج میشود...

در گوشه ای ایستادم «پاتریک» را در صفحه مسافرین دیدم... با مردی میانسال مشغول صحبت بود، بعد سوار اتوبوس شد و در راس ساعت ده، اتوبوس

بطرف میلان حرکت کرد... دوباره به گراند هتل برگشتم. میخواستم بپرسم آیا مرد ناشناس بازهم تلفن کرده است یا نه... او تلفن نکرده بود... متصدی نامه های دفتر هتل، یک پاکت بدمستم داد که چند دقیقه پس از خروج من از هتل رسیده بود... به من دستور داده بودند که فورا به بوداپست بروم و در هتل «دونا» اقامت کنم تا مامور رابط به ملاقاتم بیاید..

تلگرام رمز ظاهرا از لندن مخابره شده بود ولی ساختگی بود، حتی کد مربوط به آن. جز اینکه فکر کنم آن تلگرام رمز قلابی ، ساخته و پرداخته «سی - اس - ام» بوده، فکرم متوجه سازمان یا شخص دیگری نمیشد. حتی «کامینگ» سوداگر اسلحه هم شهامت چنین کاری نداشت. «سی - اس - ام» با آن تلگرام رمز خواسته بود نقشه انتقام وحشتناکی را بمرحله اجرا درآورد و مرا با پای خودم بدام بکشد... تصادف دوقایق موتوری ضربه مهلكی بود برای آنها، ضربه ای که پس از فرار «واسمو» وارد شده بود. آنها تصور میکردند و شاید هم مطمئن بودند که «واسمو» در اختیار من است. نه تنها آنها، بلکه «کامینگ» هم در این تصور و بلکه اطمینان باقی بود.

تعجب من از این بود که چرا تابحال مامور یا مامورین «سیا» بسراغم نیامده اند که دوستانه صحبت کنند. از هتل به رستوران آنتونیو رفتم... بی انکه دلائل و مدارکی داشته باشم، به «آنتونیو» ظنین شده بودم. سوء ظن من از

امیر عشیری

دیوار هیا هو

آنجا سرچشم میگرفت که فکرمیکردم سرنشینان قایق را که مرا تعقیب میکردند، «آنتونیو» راهنمائی کرده بود . تنها یک دلیل، آنهم نه چندان قوی وجود داشت و آن این بود که آنتونیو تنها کسی بود که از مقصد من آگاهی داشت.

«آنتونیو» در پشت میز تحریرش نشسته بود و به کارهای جاری رستوران رسیدگی میکرد... از پشت میز بلند شد، بطرف من آمد و گفت:

- خیلی زود برگشتی!

گفتم: اگر یادت باشد قرار بود یک نفر را در «تریست» ملاقات کنم. کار دیگری نداشتم.

«آنتونیو» سگرمه هایش را در هم کشید و گفت:

- و قبل از ملاقات، قایق مرا از بین بردم.

پرسیدم: تو از کجا میدانی؟

بلند شد. روزنامه تاشده ای را که کنار میز تحریرش بود برداشت، آن را بدستم داد و گفت:

- حتی روزنامه های رم هم خبر تصادف دوقایق موتوری را منتشر کرده اند...

روزنامه را باز کردم. خبر مربوط به تصادف دو قایق موتوری با عکسی از قایق‌های متلاشی شده، چاپ و منتشر شده بود... خلاصه خبر این بود که سرنشینان یکی از دو قایق کشته شده اند و پلیس و گارد ساحلی در جستجوی سرنشین یا سرنشینان قایق دیگر است.

روزنامه را بیکسو انداختم و گفتم:

- خسارت تورا «ام - آی - ۶» میپردازد، ناراحت نباش.

«آنتونیو» که هنوز سگرمه هایش در هم بود گفت:

- از بین رفتن قایق مهم نیست، حتی ادعای خسارت هم ندارم، ولی آنها صاحب یکی از دو قایق را که من باشم شناخته اند. این را دیگر پیش بینی نکرده بودی که ممکن است «آنتونیو» بدردرس بیفت. اما من از آنها زرنگتر بودم. خودم را از یک دردرس بزرگ نجات دادم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- چطور ممکن است پیش بینی نکرده باشم. ضمناً این راهم میدانستم که تو آن آدمی نیستی که بگذاری دستت را رو کنند. تو آدم زرنگی هستی آنتونیو، خوب، حالا بگو ببینم چطور توانستی خودت را از این دردرس بزرگ نجات بدھی. اما اول باید سگرمه هایت را باز کنی که بدانم عصبانی نیستی.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«آنتونیو» لبخندی زد و گفت:

- اینطور که معلوم است گارد ساحلی تریست مشخصات هردو قایق را بکلیه مراکز گارد ساحلی ایتالیا مخابره کرده بود که صاحب دوقایق را پیدا نکنند... دیشب در حدود ساعت نه بود که دو افسر گارد ساحلی برستوران آمدند. تا آنها را دیدم فهمیدم برای تو و قایق یک اتفاقی افتاده . روی این حدس جواب سؤال آنها را آماده کردم. وقتی راجع به قایق پرسیدند، به آنها گفتم دوروز است به ساحل نرفته ام و بعد پرسیدم «موضوع چیست...؟» یکی از آنها پرسید: شما مطمئن هستید که قایقتان در ساحل است؟... گفتم «نمیدانم. آخرین باری که از قایقم استفاده کردم، دوروز قبل بود.» بالاخره آنها ماجرای تصادف قایق را با یک قایق دیگر در تریست فاش کردند....

خنده ای کردم و گفتم:

- و تو خودت را متعجب نشان دادی... راستی که خیلی آدم زرنگ و خود داری هستی. خوب بقیه اش را بگو که چطور آنها را دست بسر کردی.

آنтонیو خنده اش گرفت... گفت:

- خودم را مضطرب و نگران نشان دادم، درست مثل کسی که دزد به اموالش زده، آرام و قرار نداشت، آنها را بساحل بردم و محلی که قایق در آنجا لنگر میانداخت نشانشان دادم و با همان نگرانی و اضطرابی که داشتم به آنها

قبولاندم که قایق را دزدیده اند. آنها از چند قایقران که در آن حوالی بودند، سئوالاتی کردند، از آنجا که قایقرانان از مامورین گارد ساحلی دل خوشی ندارند، در جواب سئوال آنها فقط گفته اند «ما چیزی نمیدانیم»...

«آنتونیو» که از ایفای چنین نقشی راضی و خوشحال بود، اضافه کرد.

- جواب قایقرانان همان چیزی بود که من انتظار داشتم. خلاصه خودم را از یک دردسر بزرگ نجات دادم، فکرش را بکن اگر آنها به من ظنین میشدند، یکراست مرا میبرندند زندان.

گفتم: «آلبرتو» چی؟.... راننده قایقت را میگویم راجع به او چیزی نپرسیدند؟

گفت: البته که پرسیدند. در جوابشان گفتم آلبرتو برای یکهفته مرخصی رفته، درست از روز قبل از ماجراهی تصادف دو قایق.

گفتم: با این حرفی که درباره آلبرتو زدی، مطمئناً آنها به او ظنین شده اند.

گفت: خوبیختانه به او ظنین نشدنند. به این نتیجه رسیدند که سرنشین مفقود شده قایق همان کسی بوده که قایق را دزدیده بوده.

گفتم: تا اینجا داستان به دو مامور گارد ساحلی مربوط میشد. حالا بگو ببینم آلبرتو را کجا مخفی کرده ای؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«آنтонیو» گفت:

- همان روز صبح که تو سوار شدی و حرکت کردی، اورا به سیسیل، زادگاهش فرستادم. در واقع به خدمتش خاتمه دادم که اینجا نباشد، حالا تو تعریف کن آن تصادف چطور اتفاق افتاد؟

ماجرا را از لحظه ای که تحت تعقیب قرار گرفتم، تا لحظه ای که دوقایق درآبهای بندر تریست بشدت با یکدیگر تصادف کردند، تعریف کردم...

دهان «آنتونیو» از تعجب بازماند.

گفت:

- آدم جسور و متھوری هستی!

گفتیم: طور دیگری نمیتوانستم شر آنها را کم کنم.

پرسید: واسمو را کجا ملاقات کردی؟

- واسمو؟ چی داری میگوئی؟!

- پس به ملاقات چه کسی رفته بودی؟

- به ملاقات یک زن.

«آنتونیو» کنجکاو شده بود. گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- و آن زن تورا به مخفی گاه و اسمو راهنمای کرد.

گفتم: آن زن مرا به سرداخانه پزشکی قانونی راهنمای کرد.

متعجب شد و گفت:

- سرداخانه پزشکی قانونی؟! جسد چه کسی را نشانت دادند؟

گفتم: جسد «گوردون» مامور «ام آی -۶» که قرار بود «واسمو» را در ساحل «گرادو» تحويل بدهد. اورا در یک اتفاق تلفن بقتل رسانده بودند و بعد جسدش را مامورین در ساحل پیدا کرده بودند. همین یکی دو روزه جسدش را به لندن حمل می کنند.

- یک قتل اسرارآمیز.

- آنقدرها هم که فکر میکنی اسرارآمیز نیست.

- پس تو میدانی کی اورا بقتل رسانده؟

- مامورین «سی -ام» همانهای که مرا تعقیب میکردند.

- ولی تو اشتباه میکنی.

پرسیدم: بعقیده تو کی ممکن است «گوردون» را بقتل رسانده باشد؟

آنтонیو گفت:

- همان کسی که «آرماندو» را در قایق کشته بود. منظورم «واسمو» است و تو اصلا نمی خواهی قبول کنی قاتل هردو مقتول یکی است. سعی کن «واسمو» را پیدا کنی، ولی آنچه که برای من مهم است و بصورت معما درآمده، اینست که «گوردون» چطور توانسته خودش را به گرادو برساند، یا به آپارتمان مامور «ام آی - ۶» در تریست برود.

گفتم: گوردون در تماس تلفنی با مامور ما خودش را معرفی نکرده بود.

- غیر ممکن است خودش را معرفی نکرده باشد. مامور شما دروغ گفته.

- آره، ممکن است به من دروغ گفته باشد... خوب من دیگر باید بروم.

آنтонیو پرسید:

- کجا؟... با کسی وعده ملاقات داری؟

گفتم: یک تلگرام رمز از لندن رسیده، دستور داده اند بروم بودا پست. شاید امشب با قطار از طریق بلگراد بروم بوداپست.

«آنتونیو» اصرار کرد با اتومبیل او بطرف بوداپست حرکت کنم. ظاهرا قبول کردم، چون اصلا تلگرام رمز ساختگی بود و من تصمیم نداشتم به بوداپست بروم. قرارشده یک ساعت قبل از حرکت، با او تماس بگیرم. از رستوران آنتونیو به گراند هتل برگشتم. ملاقات با او هرگونه تردید مرادر باره حدسی

که درباره دوجانبه بودن آنتونیو زده بودم، برطرف کرد. صد درصد مطمئن بودم ظاهرا برای «ام - آی - ۶» کارمیکند، ولی در تاریکی باسازمان «سی - اس - آم» لاس میزند.

موقعی که آنتونیو درباره «آلبرتو»، راننده قایق موتوری خود صحبت کرد، سوءظن من به او به صد درصد رسید. او گفته بود صبح همان روزی که من با قایق موتوری بطرف تریست حرکت کردم، او بخدمت آلبرتو خاتمه داده و اورا به سیسیل زادگاهش فرستاده بود. این موضوع ثابت میکرد که او صبح همانروز به خدمت «آلبرتو» خاتمه نداده، بلکه به محض این که خبر تصادف دوقایق موتوری را از طریق مامورین «سی - اس - آم» میشنود، اورا اخراج میکند، چون میدانسته که گارد ساحلی تریست مشخصات هردو قایق را به مراکز گارد ساحلی مخابره میکند و گارد ساحلی «گرادو» خیلی زود مالک اولین قایق موتوری را که «آنتونیو» بود میشناسد و بسراغ او میرود تا تحقیق کند.

آنтонیو با اخراج آلبرتو راننده قایق که مطمئناً اورا با جیب پر از پول از «گرادو» خارج کرده بود، این فرصت را پیدا کرد که آن داستان ساختگی مربوط به سرقت قایق را در جواب سؤال مامورین گارد ساحلی تحويل آنها بدهد و با این داستان ساختگی، خودش را از ماجرا کنار بکشد و بر روی پرونده قایق موتوری خود بر چسب «سرقت» را بچسباند.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

برای «آنتونیو» و اینکه او را وادار به اعتراف بکنم، نقشه جانانه ای کشیدم.
این نقشه از آنجا شروع شد که او اتومبیلش را در اختیارم میگذاشت و من او را
با خودم از شهر بیرون میبردم....

بعد از صرف ناهار در حدود ساعت دو بعد از ظهر در اتاقم استراحت کرده بودم
و در اطراف حوادث مأموریتم می‌اندیشیدم که چند ضربه خفیف بدر اتاقم
خورد.... سلاح کمری را برداشت و بطرف در اتاق رفتم:

- کی هستی؟

صدای مردی از پشت در برخواست:

- الیوت، فکر میکنم با این اسم آشنا باشی.

گفتم: حتی صاحب این اسم را هم دیده ام. ببینم تنها هستی؟

الیوت گفت:

- آره، تنها هستم. در را باز کن، هیچ حقه ای در کار نیست.

در اتاق را باز کردم... «الیوت» یکی از افراد «کامینگ» بود، همان کسی که
من و آنتونیو در موقع فرار از ویلای «کامینگ» او را بزور اسلحه وادار کردیم

امیر عشیری

دیوار هیا هو

رانندگی اتومبیل را بعده بگیرد و بعد بین راه او را پیاده کردیم که پای پیاده به ولای اربابش برگردد.

«الیوت» در آتاق را پشت سر خود بست و پدر تکیه داد، لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی کنم احتیاج به اسلحه باشد.

تکمه های کتش را باز کرد.

دو طرف آن را کنار زد و اضافه کرد:

- به این دلیل، می بینی که من بدون اسلحه به این ملاقات آمده ام.

گفتم: زیاد مطمئن نیستم.

«الیوت» بدور خودش چرخید. لبه پشت کتش را بالا زد و گفت:

- حالا مطمئن شدی؟

گفتم: همینطور بایست، بگذار خودم مطمئن شوم.

بی حرکت ایستاد... بروی لباسش دست کشیدم. وقتی مطمئن شدم مسلح نیست، گفتم:

- حالا می توانیم با هم صحبت کنیم، بیا بنشین.

«الیوت» خنده ای کرد و گفت:

- فکر می کردی من که برای «کامینگ» کار می کنم، بدیدنست ببایم؟

گفتم: نه، فکر نمی کردم. حالا هم که آمده ای زیاد تعجب نکردم. از این جور ملاقات ها زیاد داشته ام.

یک پیغام از طرف اربابت، مگر غیر از اینست؟

«الیوت» روی مبل نشست و گفت:

- بله، دوست من، غیر از این است. من از طرف کامینگ به دیدن تو نیامده ام.

گفتم: واضحتر بگو، منظورت چیست؟

- آمده ام با هم صحبت کنیم.

- راجع به اربابت، یا یک نفر دیگر؟!

- یک نفر دیگر.

- فکر می کنم بتوانم حدس بزنم آن یک نفر اسمش چیست.

الیوت گفت: من هم فکر می کنم حدست درست باشد. «الیوت»، مامور سیا.

گفتم: الیوت مامور اداره جاسوسی امریکا که ظاهرا برای کامینگ تاجر اسلحه و مهمات کار می کند و حالا آمده و درباره «واسمو» جاسوس

امیر عشیری

دیوار هیاهو

پناهنه شده به غرب با من صحبت بکند... لابد تو هم مثل کامینگ و آنهاي
ديگر خيال می کني «واسمو» پيش من است.

اليوت گفت: من چنین خيالي نكرده ام، چون اگر واسمو را پيدا كرده بودي،
لزومي نداشت در «گرادو» بمانی. من آمده ام با هم معامله اي بكنيم. صد
هزار دلار در مقابل تحويل زنده «واسمو». پنجاه هزار دلار همين الان، بقيه
در موقع تحويل.

پوزخندی زدم و گفتم:

- طوري حرف می زني که انگار من پيشنهادت را قبول کرده ام!

- دليل ندارد قبول نکني.

- به چه دليل باید قبول کنم!

اليوت گفت:

- به اين دليل که تو عضو کادر ثابت «ام - آي - ۶» نيستي. اطلاعات من
درباره تو كامل است. «ام - آي - ۶» تو را استخدام کرده فقط بمنظور انجام
ماموريت. به اين دليل تو نمي توانی تعصب سازمانی داشته باشی. برای پول
کار می کني، مگر غير از اينست؟

سیگاری تعارف‌ش کردم... ترجیح داد از سیگار خودش بکشد. سیگاری برای خودم آتش زدم... هر دو سکوت کردیم، «الیوت» منتظر شنیدن جواب رد یا قبول پیشنهاد خود از طرف من بود.

پیشنهاد او مشابه پیشنهادی بود که «کامینگ» کرده بود، با این تفاوت که شخصیت آندو فرق می‌کرد.

«الیوت» بنا به گفته خودش از طرف سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی «سیا» پیشنهاد می‌کرد، ولی کامینگ یک تاجر اسلحه و مهمات بود. بعارت دیگر از قاچاقچیان ثروتمند و صاحب نفوذ اسلحه بود. موانع سر راهش را سعی می‌کرد با پول یا بضرب گلوله از میان بردارد. از قتل و جنایت روگردان نبود. منتها تا این حد در کار و حرفة خود زرنگ بود که دم به تله نمیداد و در مجتمع هم ظاهر می‌شد، بی‌آنکه ترس و وحشتی داشته باشد. دیگر اینکه خریداران پرو پا قرصی هم داشت که در موقع بروز خطر، موجبات فرارش را فراهم می‌کردند. بهر حال موجودی بود کثیف و خطرناک و در عین حال حیله گر و کارکشته. در هویت «الیوت» شک داشتم. تنها بصرف اینکه او خودش را مامور «سیا» معرفی کرده بود، نمی‌توانستم اطمینان حاصل کنم به اینکه واقعاً راست می‌گوید، باید دلائل محکمی وجود میداشت تا او را بعنوان مامور «سیا» بشناسم. گواینکه تسلیم پیشنهادش نمی‌شدم، با این حال باید رقیب تازه نفس خود را می‌شناختم که آیا واقعاً عضو «سیا» است

یا با ماسک یک مامور «سیا» به من نزدیک شده است. کشف این حقیقت کار مشکلی نبود. از طریق «ام آی -۶» میتوانستم الیوت را بشناسم، ولی بهتر دیدم موضوع هویت را با خودش درمیان بگذارم. گفتم: پیشنهاد جالبی بود، ولی اول باید ثابت کنی که مامور «سیا» هستی.

«الیوت» خنده ای کرد و گفت:

- حدس میزدم به شک افتاده ای.

گفتم: پس سعی کن مرا از شک و تردید بیرون بیاوری.

ته سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- برای اینکه از شک و تردید بیرون بیائی، باید یک سفر به رم بروی و با «اسکات» رئیس «سیا» در آنجا ملاقات کنی. من ترتیب این ملاقات را میدهم.

- پس تو زیر نظر اسکات کار میکنی؟

- اینطور که معلوم است اورا می شناسی.

- همینطور است دوست من، اسکات را می شناسم، ولی به این زودی نمیتوانم به رم بروم.

- به پیشنهاد من جواب ندادی؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: بعد از ملاقات اسکات به پیشنهاد تو که درواقع پیشنهاد اوست، جواب میدهم.

«الیوت» اندکی نگران شد. گفت:

- ولی تا آن موقع ممکن است رقیب مشترک ما، ضربه آخر را بهر دومان وارد کند.

خنده ام گرفت... گفتم:

- ماجرای واسمو در عین حال که به اوج خود رسیده، خنده آورهم شده، چون من، تو، ورقای مشترکمان هیچکدام نمیدانیم این آقای «واسمو» جاسوس پناهنده شده به غرب که من برای تحويل گرفتن او به «گرادو» آمده ام، کجاست و چه میکند و اگر از مرز گذشته، چطور توانسته خودش را مخفی کند. تورا نمیدانم، ولی برای من یکی حیرت آور است. بمنظر من دل و جرأت زیادی دارد که تا بحال توانسته ردی از خودش بجا نگذارد، شهامت او قابل تحسین است. عقیده تو چیست؟

- ظاهرا که اینطور است.

- چرا دیگر ظاهرا؟! مگر شک داری؟

الیوت دومین سیگارش را آتش زد و گفت:

- دراینکه «واسمو» پیش تو نیست، شک ندارم. ولی برای این گفتم «ظاهرا» که من و تو، هیچکدام از ما نمیداند «واسمو» کجاست؟ آیا زنده است یا مرده و اگر زنده است کجا مخفی شده و حالا که عقیده مرا پرسیدی، خیلی صریح باید بگوییم من در فرار «واسمو» شک دارم. زیاد مطمئن نیستم او از مرز گذشته باشد. به احتمال قوی در آنطرف مرز خودشان مخفی شده. شایدhem بقتل رسیده باشد و رقیب مشترک ما دارد هر دو مان را بازی میدهد. از این ماجراهای زیاد اتفاق افتاده.

گفتم: در حال حاضر رقیب مشترکمان مرا دارد بازی میدهد، نه تورا. چون تو هنوز وارد گود نشده ای و حالا که همدیگر را شناختیم، باید بگوییم تصمیم دارم امشب به بودا پست بروم.

«الیوت» یکه خورد و گفت:

- بودا پست؟! نکند عقل از سرت پریده. تو باید خودت را بخطر بیندازی.

- ولی میخواهم به این بازی موش و گربه که موش خودش را مخفی کرده، خاتمه بدhem.

- این دیوانگی است.

- مگر اسکات به تو دستور نداد وارد باند «کامینگ» بشوی؟

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که به من هم دستور داده اند به بودا پست بروم. دستور دستور است.

الیوت پکی به سیگارش زد و گفت:

- اگر مامورین «سی اس آم» رد تورا در بوداپست بردارند، حداقل بیست سال از عمرت را باید در زندان بگذرانی. میفهمی؟ بیست سال.

گفتم: اگر در بوداپست مرا دستگیر کنند، معلوم میشود تو که اسم مستعارت «الیوت» است و مامور «سیا» هستی، مرا لو داده ای. چون در حال حاضر جزو کسی دیگری از تصمیم من اطلاع ندارد.

الیوت لبخندی زد و گفت:

- نه، من این کار را نمیکنم. به چه دلیلی باید تورا لو بدهم. من آمده ام باهم کنار بیائیم.

گفتم: دلیلش خیلی ساده است. این حرفه ای که من و تو داریم، یک حرفه بی ترحم و بدون عواطف انسانی است. تو مرا لو میدهی، چون در این قمار خطرناک یک پا کم میشود و تو که عامل «سیا» هستی، فرصت خواهی

امیر عشیری

دیوار هیا هو

داشت که نحوه مبارزه و جستجو را عوض بکنی، ولی یک چیز را فراموش کرده ای و آن موقعیت... به میان حرفم دوید و پرسید:

- موقعیت چی؟

با تبسم گفتم:

- موقعیت خودت در باند «کامینگ» است. هیچ فکرش را کرده ای اگر او بفهمد «الیوت» کی و چی کاره است ، چه معامله ای با تو میکند؟... جسد را بدریا میاندازد و وقتی پلیس جسد تورا در ساحل پیدا کرد، نمیتواند بفهمد قاتل کیست. یک کار دیگرهم ممکن است بکند، تورا زنده به ته دریا میفرستد. از این کارها زیاد کرده تو بهتر از من باید به نحوه جنایات او آشنا باشی.

«الیوت» انتظار نداشت آنطور صریح زنگ خطر را برایش به صدا درآورم. احساس نالمتی کرد، و با ناراحتی گفت:

- انتظار نداشتم تهدیدیم کنی.

خنده ای کردم و گفتم:

- منظورم تهدید نبود. تو موقعیت خطرناک مرا در سفر احتمالی به بوداپست یادآور شدی، من هم خواستم به موقعیت تو درباره «کامینگ» اشاره ای

کرده باشم. من از آشنایی با تو خیلی خوشحالم ، درست است که من و تو رقیب هم هستیم، ولی این رقابت بمراتب خطرش کمتر از رقابت با مامورین «سی -ام» است . من و تو سعی داریم خیلی دوستانه یکدیگر را فریب بدھیم و با حیله و نیرنگ دست طرف خود را بخوانیم. بعبارت ساده تر، تو برای خارج کردن من از میدان مبارزه تلاش میکنی، من هم برای بیرون کردن تو... چه میشود کرد، این هم یک جور مبارزه است، مبارزه دوستانه!

گفت: امیدوارم که اینطور باشد.

گفتم: قول میدهم اگر از «واسمو» ردی بدست آوردم، از تو کمک بگیرم.

خندید و گفت:

- این در صورتی است که پیشنهاد مرا که درواقع پیشنهاد «اسکات» است، قبول کرده باشی.

- این را میدانم. درمراجعت از بوداپست، سعی میکنم «اسکات» را در رم ملاقات کنم.

- «ام - آی - ۶» دارد تورا باستقبال مرگ میفرستد.

گفتم: پول در آوردن زیاد هم آسان نیست، بخصوص برای امثال من و تو که این حرفه را انتخاب کرده ایم. نگران من نباش.

«الیوت» جوان و پر تحرک بود، ولی در مرحله آغاز بدست آوردن تجربه حرفه ای بود. بسختی ممکن بود از گفته های مخاطب خود برداشتی در جهت خواسته های خود بکند، یا افکار طرف را بخواند. رفتار من طوری بود که او تصور کرد با پیشنهاد یکصد هزار دلاری اش مخالفتی ندارم و منتظر فرصت مناسبی هستم تا قرار و مدار انجام معامله را بگذارم. در آغاز مذاکرات، وقتی خودش را مامور «سیا» معرفی کرد، دچار تردید شدم، ولی همینکه از «اسکات» اسم برد، تا حدی به او اطمینان پیدا کردم.

«الیوت» اصرار داشت بین خودش و من قراری برای ملاقات های بعدی گذاشته شود که در موقع ضروری و اضطراری بتوانیم بیکدیگر کمک کنیم. اصرار او نشان میداد که برای رسیدن به هدف عالی خود، طریق همکاری را انتخاب کرده است تا از این راه فعالیت های مرا برای پیدا کردن «واسمو» جهت یابی کند. با اینکه بکمک یا همکاری او نیازی نداشت، ناگزیر محل ملاقات را تعیین کردم. این محل همان اتفاق تلفن عمومی در کنار جاده بود که از آنجا با «پاتریک» تماس تلفنی گرفته بودم. لازم بود یک اسم رمز هم برای محل ملاقات تعیین شود. «اتفاق» اسم رمز مناسبی بود برای آن محل، چون قرار شد الیوت با من تماس بگیرد، آنهم بطور غیر مستقیم،

یعنی اینکه هر موقع از طریق منابع و عوامل خبری «کامینگ» اطلاعاتی بدست آورد، به «رستوران آنتونیو» تلفن کند و پس از اسم رمز محل، ساعت ملاقات را به آن اضافه کند.

«الیوت» در موقع خداحافظی، از من خواست که از رفتن به بوداپست منصرف شوم... به او قول دادم در اینباره باز هم مطالعه میکنم.

گفتم که به آنتونیو ظنین شده بودم. دلایل وجود داشت که ثابت میکرد او ظاهرا برای «ام - آی - ۶» کار میکند، ولی در واقع از عوامل موثر «سی - اس - ام» میباشد و حتی از دو جانبی بودن هم پا را فراتر گذاشته و در بست در اختیار سازمان رقیب قرار گرفته است.

در ماجرای تصادف دو قایق موتوری به او ظنین شدم، ابتدا این سوءظن من خفیف و بدون دلیل بود، اما موقعی که تلگرام رمز بدون «کد» رمز بدستم رسید، فکرم متوجه «آنтонیو» شد. با این حال دلائل و مدارکی در دست نداشتم که او را عامل اصلی تلگرام رمز ساختگی بدانم، تا اینکه بمقابلاتش رفتم و او به ماجرای تصادف دو قایق و خبر آن که در روزنامه منتشر شده بود، اشاره کرد و بعد تحقیقات مامورین گارد ساحلی را که از او بعمل آمده بود، پیش کشید و همینکه از «آلبرتو» راننده قایق خود صحبت کرد که او را به زادگاهش در سیسیل فرستاده است، سوءظن من به او به صد درصد

رسید و خود او بی آنکه بداند چه موضوع مهمی را مطرح میکند، دلائل دو جانبی بودنش را در اختیارم گذاشت و دست خود را رو کرد. بعبارت دیگر، چهره واقعی اش را نشان داد.

اخراج «آلبرتو»، و فرستادن او به سیسیل، ثابت میکرد که «آنتونیو» خیلی زودتر از انتشار خبر تصادف دو قایق موتوری، از ماجرا آگاه شده بود و پیش بینی او که ممکن است مامورین پلیس گارد ساحلی به سراغش بیایند و درباره قایق او تحقیق بکنند، او را بر آن داشته بود که وانمود کند قایقش را دزدیده اند. توجیه این موضوع که با واقعیت تطبیق بکند یک مقدمه لازم داشت و آن اخراج «آلبرتو» تنها شاهد قضیه از گرادو بود که پلیس نتواند از او سوالی بکند.

«آنتونیو» بی آنکه خود بداند به سوءظن من نسبت به خودش کمک کرد. حالا دیگر مطمئن بودم که مامورین «سی - اس - ام» را او به تعقیب من فرستاده بود و جاعل تلگرام رمز هم او بوده است. در مورد تلگرام رمز، حماقت عجیبی کرده بود. معلوم بود که با عجله و شتاب آن تلگرام رمز را جعل کرده بود، طوری که به «کد» رمز توجه نکرده بود.

آنچه که موضوع جعل تلگرام رمز را بزرگ و مهم جلوه میداد، این بود که او دفترچه رمز «ام - آی - ۶» را از کجا بدست آورده بود. تردید نداشتم که

مأمورین «سی - اس - ام» در اختیارش گذاشته بودند و روی این حساب، سازمان جاسوسی «سی - اس - ام» کلیه تلگرامهای رمز را که از لندن مخابره میشد، کشف میکردند و این موضوع موقعیت مأمورین «ام - آی - ۶» را در خارج از کشور انگلستان، بخطر میانداخت... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر از هتل بیرون آمدم و طی تلگرام رمزی که به لندن مخابره کردم، اطلاع دادم که دفترچه رمز بدست «سی - اس - ام» افتاده و بهتر است ارتباط خود را از این طریق با من قطع کنند... در تلگرام دوم خود، اطلاع دادم که بوجود «استانلی» جاسوس حرفه‌ای احتیاج نیست، و از اعزام او به گرادو خودداری کنند.

با مخابره تلگرام اول، ارتباط خودم را با لندن قطع کردم . مطمئن بودم «هاری اسمیت» رئیس «ام - آی - ۶» یکی از مأمورین را بمقابلات من میفرستد تا ضمن تحقیقات درباره موضوع دفترچه رمز، رمز جدیدی در اختیارم بگذارد.

«آنтонیو» مطمئن بود که من به بوداپست خواهم رفت، اما من تصمیم داشتم همان شب او را به ویلای خودش ببرم و در آن مکان دور افتاده و خلوت، از او آنتونیوی دیگری بسازم، آنطور که دلم میخواهد. دوباره به هتل برگشتم، چون هنوز امیدوار بودم که مرد ناشناس تلفن میکند.

همینکه در اتاقم را باز کردم، پاکتی سربسته که پای در اتاق افتاده بود، نظرم را جلب کرد. آن را از زیردر بداخل اتاق فرستاده بودند. درآن لحظه این فکر بمغزم راه یافت که «کامینگ» برای تهدید کردن من راه تازه ای پیدا کرده است، ولی این فکر احمقانه بود، چون «کامینگ» کسی نبود که درخفا بسر ببرد. او براحتی میتوانست رو در روی من قرار بگیرد و حرفهای خودش را بزند. او چنین آدمی بود.

نامه داخل پاکت را بیرون آوردم. نه عنوان داشت نه امضاء ، در نامه اینطور نوشته شده بود:

« چندبار سعی کردم تلفنی باشما تماس بگیرم، نشد اگرهم موفق میشدم، بیرون هتل قرار ملاقات میگذاشتیم، چون به تلفن های داخل هتل نمیشود اطمینان کرد. من همان کسی هستم که دنبالش میگردید. ساعت ده امشب در ویلای «آنتونیو» منتظرتان هستم «آنتونیو» راهم با خودتان بیاورید. میل دارم اورا هم ببینم دوستدار شما».

نامه بزبان فرانسه نوشته شده بود. بین عبارات نامه از این عبارت: «... من همان کسی هستم که دنبالش میگردید...» بوی خون و باروت به مشامم میرسید. نمیتوانستم قبول کنم نویسنده نامه همان «واسمو» است، همان کسی که دنبالش میگردم. او یک جاسوس فراری بود که به غرب پناهنه

شده بود و آنقدر دل و جرات نداشت که به گراند هتل بیاید و نامه ای را که نوشته بود از زیر در بداخل اتاق من بیاندازد.

فرض اینکه نویسنده نامه «واسمو» بود، به این سئوالات طرح شده از طرف خودم باید جواب میدادم که چرا او ویلای «آنتونیو» را برای ملاقات تعیین کرده است؟!... چرا او از من خواسته که «آنتونیو» راهم باخودم به ملاقات او ببرم؟... او در این چند روزه کجا مخفی شده بود؟!

«واسمو» را کنار گذاشتم. او در موقعیتی نبود که بتواند آن نامه را بنویسد و برای ملاقات ویلای آنتونیو را تعیین کند. مطمئن شدم که آن نامه به وسیله رقبای ظاهرا دوست نوشته شده است. فکرم متوجه «الیوت» شد که چند ساعت قبل از دریافت آن نامه، به ملاقات‌تم در هتل آمده بود، و بعداز او، باید «کامینگ» را به حساب می‌آوردم...

اینجا بود که اطمینان چند درصد من به «الیوت» دچار تزلزل شد. در لابلای سطور نامه، چهره او را در کنار چهره اربابش «کامینگ» می‌دیدم که بروی من لبخند می‌زدند، لبخندی که نشانه موفقیت آنها در به دام انداختن من در آینده بود. ظاهراً «کامینگ» نقشه حساب شده ای طرح کرده بود که می‌توانست به آن امید فراوان داشته باشد. با حدسه‌هایی که زدم، تصمیم گرفتم از روح ماجراجویی خودم پیروی کنم. حس کنجکاوی به

امیر عشیری

دیوار هیاهو

من حکم می کرد که در ساعت ده شب، به ویلای «آنتونیو» بروم و با نویسنده نامه روبرو شوم. در واقع باید بگوییم که سرم برای اینجور چیزها درد می کرد.

تنها اشکال کوچکی که وجود داشت، راضی کردن «آنتونیو» بود که مرا به ویلای خودش ببرد، آن هم در موقعی که من وانمود کرده بودم عازم بوداپست هستم. باید ترتیب کار را طوری میدادم که «آنتونیو»ی زرنگ، به من ظنین نشود. باید بهانه ای می تراشیدم که با میل و رقبت خواسته مرا انجام بدهد.

با دریافت نامه بی امضاء و بدون عنوان، ظاهرا معلوم شد نویسنده آن، همان کسی بوده که چند بار به هتل تلفن کرده است. دیگر لزومی نداشت که در هتل بمانم و در انتظار تلفن مرد ناشناس بنشینم، به «آنتونیو» تلفن کردم که منتظرم باشد... و بعد هتل را به قصد رستوران او ترک گفتم...

«آنتونیو» برای من یک گذرنامه به اسم یک هلندی جعل کرده بود. گذرنامه عکس نداشت. منتظر بود که عکس مرا از خودم بگیرد و در گذرنامه بچسباند و یک مهر جعلی هم روی آن بزنند.

در حالی که گذرنامه را ورق می زدم خنده ام گرفت...

آنthonio پرسید:

- اشکالی پیش آمده، یا مطابق سلیقه ات نیست؟

گذرنامه را روی میزش انداختم و گفتم:

- من با گذرنامه اصلی خودم به بوداپست میروم.

حیرت زده از پشت میزش بلند شد و گفت:

- هیچ میفهمی چی داری میگوئی؟

گفتم: من، هم میفهمم چی دارم میگوییم و هم اینکه میدانم کجا باید بروم. خوب بود درباره جعل گذرنامه با اسم مستعار، با من صحبت می کردی. بنظر من اینکار هیچ لزومی نداشت. رحمت بیهوده ای کشیده ای.

آنتونیو با عصبانیت گفت:

- تو یا دیوانه ای، یا عقلت را از دست داده ای.

پوزخندی زدم و گفتم:

- معنی هر دوتا یکی است.

گذرنامه را از روی میز برداشت و در حالی که به آن اشاره می کرد، گفت:

- گوش کن، تو به یک کشور بلوک شرق میروی. پلیس مخفی آنجا تازه واردین را بشدت زیر نظر می گیرد. خودت بهتر از من به نحوه کار پلیس

امیر عشیری

دیوار هیا هو

کشورهای بلوک شرق آشنا هستی، تو باید با اسم مستعار وارد بودا پست
شوی که پلیس مخفی به تو ظنین نشود، این گذرنامه تو را یک باستان
شناس معرفی می کند.

خنده ام گرفت... گفتم:

- شغلی برای من انتخاب کرده ای که حتی به الفبا یش هم آشنا نیستم .
باستان شناسی، واقعا خیلی مسخره است!

«آنتونیو» گذرنامه را جلوی چشمان من گرفت و گفت:

- اگر از عنوان باستان شناسی خوشت نمی آید، خودت یک عنوان دیگر
انتخاب کن، گذرنامه درست کردنش با من همه جور وسائلی اینجا هست.

گذرنامه را از دستش گرفتم و گفتم:

- به جای باستان شناسی، بنویس عضو اداره جاسوسی «ام - آی - ۶ -
انگلستان.

- به من خیره شد و گفت:

نکنه داری سر به سرم می گذاری؟!

خنده ام گرفت... گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- گوش کن آنتونیو، من با گذرنامه اصلی خودم وارد بوداپست میشوم. حالا
خیالت راحت شد، یا باز هم تکرار کنم؟

آنтонیو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- پس بگو می خواهی خودکشی کنی؟

- تو اینطور خیال کن.

- جواب «ام - آی - ۶» را کی میدهد؟

- جواب آنها با تو. خودت یک داستان بساز که با حقیقت جور دربیاد.

«آنتونیو» در حالی که دستش را رو به خودش تکان میداد، گفت:

- جواب آنها را من باید بدهم! نکند داری هذیان می گوئی!

به گذرنامه اشاره کرده، گفت:

- از بین بپرش. ممکن است به دست کسی بیفتد.

باز شانه بالا انداخت:

- باشد، از بین میبرم، ولی خواهش میکنم برای خاطر خودت هم که
شده، روی این موضوع مطالعه کن. ورود تو به بوداپست، آن هم با گذرنامه

امیر عشیری

دیوار هیاهو

اصلی خودت، کار خطرناکی است. دم مرز توقيفت میکنند. آنها تو را می‌شناسند. باور کن دروغ نمی‌گویم.

پرسیدم: از کجا می‌دانی مرا می‌شناسند؟!

گفت: چطور ممکن است مامور سابق پلیس بین المللی را نشناسند، در لحظه ورود توقيفت میکنند. مطمئناً مثل سایه تعقیبت میکنند و آن وقت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی و دست از پا درازتر بر میگردی اینجا یا لندن. من دوست و همکار تو هستم. نمی‌خواهم موقعیت تو به خطر بیفتد.

- حرفهایت تمام شد، یا هنوز می‌خواهی موعظه بکنی؟

- دیگر حرفی ندارم.

گفتم: حالا خوب گوش کن ببین چی میگوییم. تصمیم دارم نیمه شب امشب به طرف بلگراد حرکت کنم و از آنجا با هواپیما وارد بوداپست شوم، ولی قبل از حرکت می‌خواهم به ویلای تو برویم. میل دارم آنجا را ببینم. «آنتونیو» متحیر شد و گفت:

- ویلای من؟! چطور شد یکدفعه هوس دیدن آنجا را کردی؟

در حالی که آهسته با نوک انگشتانم به صورت گوشت الودش می‌زدم گفتم:

- این یک هوس نیست، یک ملاقات است. وقتی به ویلای تو رسیدیم، آن وقت میفهمی که چرا می خواستم ویلای تو را ببینم. حالا بگو شام بیاورند، خیلی گرسنه هستم.

«آنتونیو» دستور آوردن شام داد... بعد با تبسم معنی داری پرسید:

- راست بگو رامین، در ویلای من با کی قرار ملاقات گذاشته ای؟ «آنتونیو» تصور می کرد من با یک زن قرار ملاقات گذاشته ام. باید طوری رفتار می کردم که تصور او خراب نشود، گفتم:

- برای ملاقات با او جائی بهتر از ویلای تو سراغ نداشتم. اگر یادت باشد خودت این پیشنهاد را کردی که هر موقع با جنس لطیف قرار ملاقات داشتم، ویلای تو را در نظر بگیرم، چون جای دنج و خلوتی است. همه گونه وسائل هم در آنجا هست. حالا لطفاً آدرس ویلا را بگو که به طرف تلفن کنم.

آنтонیو خندید و گفت:

- ویلای من به خودت تعلق دارد.

بعد نشانی ویلا را در اختیارم گذاشت...

پرسیدم: آنجا مشروب هم هست؟

آنتونیو کمی فکر کرد و بعد گفت:

- درست یادم نیست، از اینجا با خودمان میبریم... اما صبر کن ببینم، مگر تو خیال نداری امشب حرکت کنی؟

گفت: فکر نمیکنم یک گیلاس شراب برنامه حرکت را بهم بزند.

گفت: چطور است به «آنماریا» تلفن کنم او هم با ما بباید که حسابی خوش باشیم؟...

پس از اینکه نشانی ویلای خود را در اختیارم گذاشت، پرسید:

- کجا قرار است بهش تلفن کنی؟

لبخندی زدم و گفت:

- آتش تو از من تندتر است. عجله نداشته باش، تا یکی دو ساعت دیگر با او آشنا میشوی و آنوقت میتوانی از خودش بپرسی کجا زندگی میکند. تصمیم دارم اورا بدست تو بسپرم.

تنها نقطه ضعف آنتونیو «زن» بود و من این نقطه ضعف اورا با نقشی که بازی میکردم، قلقلک میدادم، این نقش را طوری بازی کردم که او کوچکترین شک و تردیدی بخود راه ندهد...

امیر عشیری

دیوار هیا هو

ادامه این نقش، یعنی با محلی ارتباط تلفنی برقرار کردن و با کسی صحبت کردن، چندان کار دشواری نبود... «آنтонیو» منتظر بود که من بازی که منتظر تلفنم بود، تماس بگیرم و نشانی ویلای او را در اختیارش بگذارم.

به میز تحریر او نزدیک شدم. گوشی را برداشتم و شماره تلفنخانه گراندهتل را گرفتم... صدای تلفنچی زن گراندهتل از آنطرف سیم بلند شد:
- گراندهتل، بفرمائید.

گفتم: لطفا به اتاق شماره ۲۲ وصل کنید.

در حالی که نمیدانستم ساکن اتاق شماره ۲۲ چه کسی است، زن است یا مرد. ولی این را میدانستم که آن اتاق خالی نیست... بهر حال هر کسی که گوشی را بر میداشت، باید فرصت حرف زدن به او نمیدادم و نشانی ویلای «آنتونیو» را در اختیارش میگذاشتم.

خوشبختانه صدای زنی از آنسوی سیم که معلوم بود ساکن اتاق شماره ۲۲ است، بلند شد... از صدایش فهمیدم باید زنی میانسال باشد، بزبان انگلیسی پرسید:

- باکی کار دارد؟

بزبان فرانسوی سلام کردم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- معدرت میخواهم ازینکه منتظرت گذاشتم.

زن گفت: ببخشید، من بزبان فرانسوی آشنا نیستم.

گفتم: اشکالی ندارد عزیزم. آدرس ویلا را یادداشت کن.

زن بزبان انگلیسی و برای بار دوم پرسید:

- شما با کی میخواهید صحبت کنید.

من بی اعتماد به این سؤال تکراری او، آدرس ویلای «آنتونیو» را خیلی
شمرده بزبان آوردم...

زن با عصبانیت گفت:

- شما عوضی گرفته اید.

خنده ای کردم و گفتم:

- همینطور است عزیزم... بهر حال سر ساعت ده منتظرت هستم. یادت باشد
خودت اینطور خواستی. زن با عصبانیت تلفن را قطع کرد. من دوباره آدرس
ویلا را تکرار کردم و بعد گوشی را گذاشتم و در تمام این مدت که من تلفن
میکردم، «آنتونیو» در طرف دیگر میز ایستاده بود و لبخند بروی لبانش بود.

گفتم: من اصلا دلم نمیخواست ملاقاتش کنم، البته در این موقع که عازم بلگراد هستم ولی اصرار بیش از حد او، وادارم کرد که ترتیب ملاقات را بدهم.

«آنتونیو» مفرش را بکار انداخت و گفت:

- من فکر میکنم قبل اورا می شناختی.

گفتم: زیادهم ناآشنا نیست.

خندید و گفت:

- زنده باد خودم که درست حدس زدم.

گفتم: یک پارتیزان قدیمی که در حال حاضر برای «ام آی - ۶» کار میکند، حدسهای قویتر از این باید بزند.

مثل کسی که کشف تازه ای کرده باشد، درحالی که دستهایش را بهم میمالید، گفت:

- حدس دیگر اینکه او یک زن معمولی نیست.

دستم را ببازویش گرفتم و گفتم:

- حالا نوبت من است که بگویم زنده باد «آنتونیو»، پارتیزان جنگ دوم که حدسهایش یکی بعداز دیگری درست از آب در میاید! راستش، خودمن هم همین حدس را زدم، ولی فعلاً چیزی نمیدانم.

گفت: اگر من نگفته بودم، تو اصلاً راجع به او حرفی نمیزدی.

گفتم: مطمئن نبودم. هنوز هم نیستم. فقط حدس میزتم ممکن است اویک مامور زن اطلاعاتی باشد. اگر غیر از این بود، از من نمیخواست که در خارج شهر، در یک مکان دنج و خلوت قرار ملاقات بگذاریم. بهمین دلیل نخواستم قبل از ملاقات او، حدسی را که درباره اش زده ام، به تو بگویم حالا بگو شام دونفره بیاورند، چون خیلی گرسنه هستم.

«آنتونیو» تلفنی دستور اوردن شام داد... پس از آنکه گوشی را گذاشت گفت:

- فکر نمیکنم آمدن من با تو به محل ملاقات کار درستی باشد.

گفتم: برعکس، خیلی هم بجاست. من هنوز نمیدانم منظور او از این ملاقات چیست و از طرف چه کسی ماموریت دارد با من صحبت بکند. تو حتماً باید با من باشی و همینکه طرف را شناختیم، در غیبت من اورا زیر نظر بگیری و با اجازه خودش، دستی به سرو گوشش بکشی!

جمله آخر من، اورا قلقلک داد. خنده‌ای کرد و گفت:

- توفکر میکنی بتوانم دستی بسرو گوشش بکشم؟!

گفتم: البته که میتوانی. فراموش نکن او زن است و تو مرد. فرض اینکه او از مامورین «سیا» باشد یا یک سازمان جاسوسی دیگر، برای رسیدن به هدف خود و بدست آوردن اطلاعات بیشتر سعی خواهد کرد نظر من و تو را جلب کند. بعد از ملاقات امشب، من از «گرادو» خارج میشوم و فقط تو میمانی، و اوتوجه تو میشود و این همان چیزی است که انتظارش را داری. بدون هیچ مقاومتی از طرف او میتوانی براحتی به مقصود دلت بررسی، ولی یادت باشد جلو زبانت را بگیری، حتی در پرهیجان ترین لحظات.

ازنگاه «آنتونیو» و لبخندی که روی لباسش بود، فهمیدم او خودش را در بطن کار حس میکند، نقطه ضعف او را طوری به بازی گرفته بودم که توان اینکه به چیز دیگری فکر کند، نداشت. به زنی میاندیشید که درباره اش صحبت میکردم، زنی که وجود خارجی نداشت و او دلش را به این خوش کرده بود که در ساعت ده آنشب، آن زن را در ویلای خود ملاقات میکند و در غیبت من، با او بعشق بازی میپردازد، آنهم در آن ویلای دنج و دور از شهر.

«آنتونیو» خندهید و گفت:

- رامین عزیز، تو داری شکار را در تیر رس من قرار میدهی!

امیر عشیری

دیوار هیا هو

گفتم: اگر عازم بلگراد نبودم، اورا در تیر رس خود قرار میدادم، ولی سعی کن شکارچی ماهری باشی، چون اگر بیگدار به آب بزندی، شکار از تیر رس خارج میشود.

- مطمئن باش.

- اگر غیر از این بود، تورا در این ملاقات شرکت نمیدادم.

در همان موقع شام آوردند... و ما مشغول شدیم....

«آنتونیو» گفت: میتوانی بطرف بگوئی که برای صرف ناهار و شام باید اینجا، البته به حساب تو!

گفت: حتی در این موقع هم بفکر پول هستی؟!

گفت: من آدم کاسپکاری هستم، باید هم بفکر کسب و کارم باشم.

لقمه ای را که در دهانم بود فرو دادم و گفتم:

- در اولین ملاقاتی که بین تو و او در ویلای خودت صورت میگیرد، به مرحله ای میرسی که «آنماریا» راهم فراموش میکنی. این را اطمینان دارم، چون او خیلی خوشگلتر از آنماریاست.

«آنتونیو» اسیر کلمات شده بود. کلماتی که من درباره توصیف زیبائی زنی میگفتم که او بی صبرانه انتظار دیدنش را داشت... در طول این مدت

مراقبش بودم که او به جائی تلفن نکند، یا از دفتر کارش بیرون نرود. در موقع صرف شام، به اصرار او یک گیلاس کوچک شراب نوشیدم و گذاشتم خود او تا آنجا که دلش میخواهد، شراب بنوشد. نقشه‌ای که من برایش کشیده بودم، قبل از آغاز اجرایش لازم بود اورا در نوشیدم شراب آزاد بگذارم، ولی نه تا آن حد که نتواند روی پای خود بایستد.

ساعت نه و نیم شب بود که من و او باهم از رستوران بیرون آمدیم. خود او پشت فرمان اتومبیلش نشست و بطرف ویلای دنج و دور افتاده اش حرکت کردیم...

در حالی که من «آنتونیو» را بدم کشیده بودم که در ویلای دنج و دور افتاده اش اورا وادر به اعتراف به خیانت بکنم، نقشه‌ای گنگ و مبهم علیه من در همان ویلا وجود داشت. منظورم آن نامه بدون امضاء بود که نویسنده اش ادعا کرده بود همان «واسمو» جاسوس فراری از بوداپست است که بغرب پناهنه شده است. نامه مرموز و بدون امضاء، جز با کلمات به هیچ طریقی دیگر این ادعای نویسنده را ثابت نمیکرد و این اثبات هویت که او همان «واسمو» است، متکی به هیچ دلیل و مدرکی نبود. او ازمن خواسته بود که در ساعت ده آنسب برای ملاقاتش به ویلای «آنتونیو» بروم، و صاحب ویلا راهم با خود ببرم.

درحالی که آن نامه و دعوت نویسنده اش را دامی خطرناک برای خود میدانستم. به ملاقاتش شتافتم. «آنتونیو» هم بیخبر از همه جا، دراندیشه ملاقات و آشنائی بازنی جوان وزیبا بود که من تصویر خیالی آن زن را از داستان ساختگی ام در ذهن او جای داده بودم.

اگر نویسنده نامه واقعا همان «واسمو» بود، «گوردون» درباره من و «آنتونیو» اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشته بود. در این شناسائی جای تردید نبود. و باز اگر این حدس درست میبود، باید مطمئن میشدم که او از من و آنتونیو دعوت کرده است که ترتیب حرکتش را به لندن بدهیم.

با همه این احوال، باید به ملاقات نویسنده نامه میرفتم. اینگونه ملاقات‌ها را که از جانب اشخاص ناشناسی میرسد، نباید بدست فراموشی سپرد و نسبت به آنها بی‌اعتنای بود. باید رفت و بادعوت کننده رودررو قرار گرفت. چه بسا در اینگونه ملاقات‌ها، اسراری که مامور اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی در جستجویش هست، بدست آورد. در اینجا بدنیست به گوشه‌ای از خاطرات «آلن دالس» رئیس اسبق «سیا» که اکنون در قید حیات نیست، اشاره بکنم.

«آلن دالس» حرفه جاسوسی را از زمان جنگ اول جهانی و در سوئیس شروع کرد. در ماههای آخر جنگ، یکی از واسطه‌های امور جاسوسی در

سوئیس به ملاقات او میرود و تقاضا میکند که قرار ملاقاتی با یک روزنامه نویس روس بگذارد. «دالس» با آنکه سخت گرفتار امور جاسوسی بود، راجع به روزنامه نگار میپرسد... واسطه مشخصات روزنامه نگار روس را در اختیار «دالس» میگذارد و ازاو تصویری ذهنی ارائه میدهد و حتی خصوصیات اورا نیز به آن اضافه میکند و متذکر میشود که روزنامه نگار روس شخصاً میل دارد «دالس» را ملاقات کند، اما دالس به این تقاضا توجهی نمیکند... روزنامه نگار روس وقتی از ملاقات «دالس» مایوس میشود، خاک سوئیس را بمقصد وطنش ترک میگوید. دیری نمیگذرد که نام آن روزنامه نگار در سراسر جهان شناخته میشود. او «لنین» بود.

بعدها «دالس» افسوس میخورد که چرا مرتكب چنین اشتباہی شده و از ملاقات او خودداری کرده بود. بعداز این اشتباه بزرگ بود که دالس به هیچ دعوت و تقاضای ملاقات جواب رد نداد.

بین این قسمت از خاطرات دالس در زمینه ملاقات بالشخص و دعوت نویسنده آن نامه بدون امضاء ازمن، اندک تشابهی وجود داشت. من هم باهمه احساس خطری که میکردم نمیتوانستم دعوت نویسنده ناشناس را فراموش کنم. باید میرفتم، شاید نویسنده نامه همان کسی بود که در جستجویش بودم. البته این «شاید» یک درصد بود و همین یک درصد ممکن بود به صدر درصد برسد.

امیر عشیری

دیوار هیاھو

با آنکه میدانستم ویلای «آنتونیو» دارای تلفن است، برای بار دوم ازاو

پرسیدم:

- ویلای تو تلفن هم دارد؟

گفت: مگر بدون تلفن هم می‌شود،؟!

موضوع را عوض کردم و پرسیدم:

- مامورین گاردساحلی، دیگرباتو تماس نگرفتند؟

«آنتونیو» بالاطمینان گفت:

- جوابی که به آنها دادم، جواب آخر بود. خودشان هم میدانند اگر صد دفعه دیگر ازمن بپرسند، بازهمان جواب اولی را خواهم داد. آخر آنها چطوری میتوانند ثابت کنند که من قایق موتوری خودم را به تو که مامور «ام آی - ۶» هستی، داده بودم. مدرکی دردست ندارند. زبردست ترین کارآگاهان پلیس رم هم نمیتوانند حقیقت قضیه را کشف کنند.

نیمرخ نگاهم کرد و پرسید:

- چطور شد یکدفعه بیاد این موضوع افتادی؟

گفتم: حتما دلیلی دارد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

دوباره پرسید: دلیلش چیست، بگو من هم بدانم؟

گفتم: معاون رئیس پلیس «تریست» از آن آدمهای سمج و کنجکاو است. از جانب او خیال م ناراحت است. او با این حرفها قانع نمیشود و موضوع را دنبال میکند.

- این معاون رئیس پلیس اسمش چیست؟

- سرگرد «لارینو».

- قبل میشنناختیش؟

- آره، ظاهرا باهم دوست هستیم.

- در تریست ملاقاتش کردی؟

گفتم: در آخرین شب مرا به شام دعوت کرد، ولی به رفاقت او نمیشود اطمینان کرد. او از تعقیب ماجرای تصادف دوقایق موتوری منصرف نمیشود.

آنتونیو پرسید:

- سرگرد لارینو میدانست سونشین یکی از دوقایق موتوری تو بودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- اگر میدانست قضیه از چه قرار بوده و من چه ماموریتی دارم، دیگر لزومی نداشت موضوع را از راههای دیگر تعقیب کند. او خیلی سعی کرد شاید چیزی از زبان من بشنود، ولی من ورود خودم را به تریست طور دیگری برای او توجیه کردم.

أَنْتُونِيُو گفت:

- سرگرد لارینو باهمه زرنگی و زبردستی که تو در او دیده ای، هرگز رد تورا که سرنشین یکی از دوقایق موتوری بودی بدست نمی آورد.

- از کجا آنقدر مطمئن هستی؟

- از اینجا که همه راه ها برای کشف این قضیه بسته شده.

خنده ای کرد و افزود:

- آن راه ها من بسته ام.

گفتم: درست یادم نیست یک یا دونفر از سه سرنشین قایق دوم که بشدت مجروح شده بودند، دریکی از بیمارستانهای تریست بستری هستند. سرگرد لارینو تاآنها را بحرف نیاورد، دست بردار نیست.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«آنتونیو» با خونسردی گفت: نگران نباش دوست من، سرگرد «لارینو» هیچ غلطی نمیتواند بکند. اگر غیرازاین فکر میکردم، اول من باید نگران میشدم نه تو. دلیلش هم خیلی واضح است.

- خوشحالم کردی آنتونیو.

- تو فقط سعی کن گمشده خودت را پیدا کنی و برگردی لندن.

پرسیدم: راجع به سرنشینان قایق موتوری که در بیمارستان بستری هستند، نظرت چیست؟

گفت: تا آنجا که اطلاع دارم، آنها در اغماء هستند، یعنی روزنامه‌ها اینطور نوشته بودند. قول میدهم وقتی از بوداپست برگردی، اطلاعات بهتری درباره آنها در اختیارت بگذارم، فعلاً به ملاقات زنی که تورا دعوت کرده فکر کن، شاید او کلید همه معماها باشد... داریم میرسیم...

طولی نکشید که به ویلای آنتونیو رسیدیم... در حدود ده دقیقه به ساعت ده شب مانده بود. «آنتونیو» اتومبیل را در خیابان مقابل ساختمان متوقف کرد. پیاده شدیم و باهم بطرف ساختمان که در تاریکی فرو رفته بود، رفتیم. او با کلیدی که همراه داشت، در ورود به ساختمان را باز کرد و کلید چراغ برق راهرو را زد. وارد سرسرای ویلا که شدیم، آنتونیو گفت:

سیادت هست بین راه راجع به سرنشینان مجروح قایق موتوی پرسیدی؟

گفتم: آره، چطور مگر؟!

خندید و گفت: آنها دیگر زنده نیستند که سرگرد لارینو بتواند یک یا هردوشان را بحرف بیاورد. هردوشان از روی تخت بیمارستان به آن دنیا فرستاده شدند.

انتظار شنیدن این خبر را نداشت. راستش یکه خوردم و پرسیدم:

- تو از کجا میدانی که آنها را روی تخت بیمارستان بقتل رسانده اند؟

بازخندید و گفت:

- از آنجا که نامه بی امضاء را من در اتاق انداخته بودم.

برای من خیلی دیر شده بود که دست به اسلحه ببرم، چون او وقتی خودش را نویسنده آن نامه معرفی کرد، دستش زیر لب کتش بود و همینکه جمله اش را به آخر رساند، دستش را بیرون کشید. سلاح کمری در مشتش بود. لوله آن را رو به من گرفت و اضافه کرد:

- امیدوارم حالا دیگر «آنتونیو» پارتیزان جنگ دوم را که برای «ام آی - ۶» کار میکرد، شناخته باشی. خودمانیم، خیلی زرنگی. خوب بلدی داستان سازی بکنی، منظورم را که میفهمی، داستان مربوط به ملاقات خودت با یک

زن را که ظاهرا قرار بود دراینجا ملاقاتش کنی و بعد آدرس اینجا را از من گرفتی و بعد به گراندهتل تلفن کردی و باکسی که اصلا نمی‌شناختیش تلفنی صحبت کردی و آدرس ویلا را در اختیارش گذاشتی...

«آنтонیو» بقهقهه خندید و ادامه داد:

– درست همان نقشه ای که توبrai من کشیده بودی، من برای تو کشیدم. همان موقع که راجع به اخراج «آلبرتو» راننده قایقم با تو صحبت کردم، خیلی زود فهمیدم که بند را آب داده ام و تو به من ظنین شده ای. همان موقع به من دستور داده بودند ترتیب کشتن تورا بدهم. این بود که آن نامه را از زیر در بداخل اتفاق انداختم. البته این راهم میدانستم که در غیبت تو یکنفر چندبار به هتل تلفن کرده و سراغ تورا گرفته بود.

در حالی که مرگ بروی من چهره گشوده بود، تسلط برخویشتن را حفظ کردم. طوری غافلگیر شده بودم که تصورش راهم نمی‌کردم. انتظار من چیز دیگری بود. انتظار روپروردشدن با «کامینگ» یا یکی از افراد اورا داشتم و حالا «آنتونیو» درحالیکه لوله سلاح کمری خودرا رو به من گرفته بود، در مقابلم ایستاده بود وداد سخن میداد. در جواب او گفتم:

– روی این حساب، تلفنچی و متصدی گراندهتل هم بایداز دوستان یکرنگ «سی اس ام» باشند، درست مثل تو، وحقاً که آدم زرنگی هستی آنتونیو.

بازهم از من فاصله گرفت و گفت:

- آدمهارا در هرشرایطی که باشند راحت میشود با پول خرید. در این کار تجربه زیادی دارم. میدانم از چه راهی باید عوامل خردہ پا استخدام کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه همه آدمها را ونه در هرشرایطی. این تجربه تو فقط بدرد خودت میخورد. فقط آدمهای بی شخصیت و احمقی مثل تورا که به هیچ اصلی معتقد نیستند، میشود با پول خرید.

«آنتونیو» سر را راست گرفت و گفت:

- تو اینطور فکر کن آقای رامین. فکر میکنم فرصت این را داشته باشی که هر چه دلت خواست بگوئی. حالا تادیر نشده، آن اسلحه کمری را که زیر کتت بسته ای باز کن و خیلی آرام بگذارش روی آن میز.

در حالی که سلاح کمری را از زیر کتم بیرون می آوردم، گفتم:

- فکر کردم یادت رفته که من مسلح هستم.

خنده ای کرد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- اگر یادم رفته بود، اینطور چهارچشمی مراقبت نبودم. میبینی که انگشتم روی ماشه است. دلم میخواهد فقط یک حرکت خلاف بکنی، تامغزت را داغون بکنم.

سلاح کمری را روی میز پایه بلندی که در وسط سرسرابود گذاشتم و گفتم:

- من اگر جای تو بودم، سعی میکردم جیره خوار «کامینگ» باشم، نه جیره خوار «سی - اس - آم».

آنتونیو با صدای بلند خندهید و گفت:

- حالا دیگر باید فهمیده باشی آنتونیو چند دوزه بازی میکند.

- یعنی میخواهی بگوئی برای کامینگ هم کار میکنی؟

- درست فهمیدی، یک مامور خردہ پا مثل من باید هم چند دوزه بازی بکند.

گفتم: پس آن شب که تورا به ویلای «کامینگ» آوردند، همش صحنه سازی بود؟

«آنتونیو» گفت: نه، آن صحنه واقعی بود. چون فقط «کامینگ» از این راز اطلاع دارد، یعنی اینکه جزاو کسی از افرادش نمیداند که من برای «کامینگ» کارمیکنم. حالا بگذار چیز دیگری بہت بگویم. بعداز آن شب،

امیر عشیری

دیوار هیا هو

کامینگ به من دستور داد تورا بکشم، اما من به او توصیه کردم که تورا آزاد بگذارد تا بتوانیم واسمو را بوسیله تو بدام بیندازیم. او هم توصیه مرا قبول کرد. من طوری اعتماد و اطمینان اورا جلب کرده ام که درواقع سمت مشاور اورا دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

- وحالا «سی - اس - آم» به تو دستور داده که مرا بکشی.

آنتونیو گفت:

- آنها حتی گزارش قتل اسرارآمیز توراهم برای «ام - آی - ۶» توصیه کرده اند. گزارش قتل تو به این شکل به لندن مخابره میشود که مامورین گارد ساحلی جسد مردی رادر ساحل دریا پیدا کردند و من یعنی «آنтонیو» که این خبر را شنیدم، به پزشکی قانونی مراجعه کردم و در آنجا مقتول را که رامین بود، شناختم.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد افزود:

- البته اول گزارش ، به غیبت تو اشاره میکنم. «ام - آی - ۶» باید بداند که جسد تو بعداز یک غیبت کوتاه مدت، پیدا شده.

گفتم: این گزارش یک نقص دارد، به نحوه قتل من اشاره‌ای نشده.

آنتونیو گفت: نحوه قتل تورا یک طوری توجیه میکنم.

گفتم: بهتر است نحوه قتل را اینطور مخابره کنی که مقتول براثر اصابت سه گلوله بقتل رسیده بود. حتماً به این شکل مخابره کن.

خندید و گفت:

- تصمیم داشتم تورا با یک گلوله که به مغزت خالی میکنم، بقتل برسانم، اما حالاً مجبورم سه گلوله نشارت بکنم که با اصل گزارش جور دربیاید.

- تو راستی راستی خیال داری مرا بکشی؟

- از خیال گذشته، حالاً به تصمیم رسیده. این تصمیم را «سی - اس - آم» گرفته.

- باکشتن من «واسمو» را نمیتوانی پیدا کنی. نه تو و نه اربابهاشت.

- پیدایش میکنیم.

پرسیدم: راجع به قتل گوردون چه میدانی؟

گفت: خودت باید بهتر بدانی. او بدست مامورین «سی - اس - آم» بقتل رسیده، بعد جسدش را به آبهای بندر تریست انداختند. درواقع محل قتل در حومه تریست بود.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

این پا و آن پا سدم، و گفتم:

- تو مرد عجیبی هستی آنتونیو! بعقیده من توبزرگترین جاسوس دنیا هستی، یک جاسوس سه جانبی خطرناک که در نقش یک آدمکش حرفه ای هم ظاهر میشود...

باتبسم گفت:

- این جاسوس سه جانبی، خیلی کارها می تواند بکند.

گفتم: چرا ماشه را نمی کشی، منتظر چی هستی؟

آنтонیو نگاهی سریع به ساعتش انداخت و گفت:

- منتظر مامور رابط هستم، در حضور او باید شلیک بکنم.

خنده ای کردم و گفتم:

- یعنی میخواهی بگوئی «سی - اس - آم» به تو اعتماد ندارد؟!...

- تو اینطور فرض کن.

- این مامور رابط چه وقت قرار است بیاید؟

- تا چند دقیقه دیگر پیدایش میشود، تو هم میشناسیش.

- اسمش چیست؟

- آناماریا. نقشه قتل تورا او طرح کرده. هر کجا باشد، الان پیدایش می‌شود.

- ناگهان صدای آمیخته به خشم مردی که خودش دیده نمی‌شد، در فضای سرسرما پیچید:

- آناماریا اینجاست «آنتونیو» از جایت تکان نخور.

«آنونیو» وحشت زده سر خود را درجهت صدا گرداند... چنان به راس افتاد که مرا ازیاد برد. واين لحظه اي بود گرانبهای برای من که اگر آن را از دست میدادم، امكان داشت کشته شوم. بیدرنگ به او حمله ور شدم و مج دست مسلحش را گرفتم و آن را پیچاندم... کشمکش بین من و او آغاز شد.

با آنکه صدای ناآشنای مردی که دیده نمی‌شد، مرا از بن بست خطرناک، و بهتر است بگویم از مرگ حتمی، نجات داده و وضع را دگرگون کرده بود، سعی نمی‌کرم او را در آنجا جستجو کنم...

آنونیو غافلگیر شده بود. تلاش می‌کرد لوله سلاح کمری خود را درجهت من بگیرد و ماشه را بکشد، و من سعی می‌کرم تلاش اورا بی اثر بگذارم و لوله سلاح کمری اورا از خودم دور کنم و درجهت خودش نگهدارم که احياناً اگر ماشه را کشید، گلوله بخودش اصابت کند. او از پارتیزانهای جنگ دوم بود و با آنکه هیکلی چاق و درشت داشت، مقاومتش عالی بود و مرا بزحمت انداخته بود...

باهمه مقاومتی که او از خودش نشان میداد، قدر مسلم این بود که بازگشت به وضع اول امری غیر ممکن بود و امکان نداشت بتواند خودش را از چنگ من نجات بدهد، یا لوله سلاح کمری را روبه من بگیرد.

او دست آزادش را بصورت من میفرشد که مرا مستاصل بکند و من مج دست مسلح اورا میپیچاندم که مجبور شود بدور خودش بچرخد و من در پشت سرش قرار بگیرم، پنجه او که بصورتم فشار می‌آورد، مرادر وضع بدی قرار داده بود. بایک حرکت سریع، دست دیگرم را بالا بردم و با همان سرعت پائین آوردم، اندکی تعادلش را از دست داد، ولی سلاح کمری از دستش خارج نشد.

دومین ضربه را به شکم گنده اش زدم، ولی بی اثر بود. یکبار دیگر دست مسلحش را بالا بردم که بازدن یک ضربه محکم بزیر بغلش، دست اورا از کار بیندازم. در همان موقع او ماشه را کشید و گلوله ای شلیک شد و به سقف سرسرا اصابت کرد... و من موفق شدم ضربه محکم را به پهلویش وارد کنم... صدای «آخ» بریده ای از گلولیش خارج شد و این نشانه آن بود که ضربه مشت کاری بوده و او درد شدیدی در پهلوی خود حس کرده است...

«أنتونيو» مقاومتش را از دست داد. یکبار دیگر مج دستش را پیچاندم. او بدور خودش چرخید و من در پشت سرش قرار گرفتم. دست آزادم را از بالای

امیر عشیری

دیوار هیاهو

شانه اش بزیر چانه اش بردم و به گلویش فشار آوردم و سرش را بعقب کشیدم... در حالی که سعی میکرد خودش را از آن تنگنا نجات بدهد، با صدای خفه ای گفت:

- میکشمت.

گفتم: حالا دیگر باید فهمیده باشی مقاومت بیفایده است. اسلحه را بینداز.

صدای مرد ناشناس در سرسرها پیچید:

- کار آنتونیو تمام است رامین و بعد آنتونیو را مخاطب قرار داد و گفت:

- آنتونیو تو خائن هستی. تسلیم شو. تو در تیررس من بودی و نمی توانستی رامین را بکشی.

آنтонیو با همان صدای خفه گفت:

- تو کی هستی که به من میگوئی خائن؟

ناشناس صدای او را نشنید که جواب بدهد، زیرا «آنتونیو» بسختی میتوانست صحبت کند.

آنتونیو دومین گلوله راشلیک کرد. گلوله جلوی پای من بکف سرسرها اصابت کرد. آدم جان سختی بود. عجیب مقاومت میکرد... به این فکر افتادم که بادومین ضربه مشت، مقاومت او را درهم بشکنم... خیلی سریع دستم را از

زیر چانه اش کشیدم. سراو که بعقب کشیده شده بود، بالین عمل بجلو خم شد و من بامشت بروی گردنش کوبیدم... مثل فانوس تاشد و سلاح کمری را انداخت... بالگدی که به پشتیش زدم اورا برکف سر سرا انداختم...

سلاح کمری خودرا برداشتیم و بالای سر آنتونیو ایستادم. چشمهاش را بسته بود و ناله میکرد. یک نوک پا به او زدم و گفتم:

- بلندشو، پارتیزان خائن.

چشمهاش را اندکی گشود و با صدای ضعیفی گفت:

- نصیتوانم. حالا دیگر راحتیم بگذار.

صدای مرد ناشناس از پشت سرم بلند شد:

- تازه اول کار است آنتونیو، توباید انتقام پس بدھی.

روگرداندم... یک مرد و یک زن را در مقابل خود دیدم. مرد درحالی که دستش را ببازوی زن گرفته بود، در چند قدمی من ایستاده بود. زن همان «آنماریا» معشوقه آنتونیو بود. او در وحشت بسر میبرد. رنگ چهره نداشت. امام مرد چهره نا آشنائی نبود، بنظر می آمد قبل اورا در جایی دیده ام، ولی کجا؟!... بخاطر نمی آوردم.

امیر عشیری

دیوار هیاهو

تازه از کشمکش با آنتونیو خلاص شده بودم و آماده جستجوی چهره او در ذهنم نبودم... مرد جوان مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- مطمئناً عکس مرا در لندن نشانت داده اند. من «واسمو» هستم، همان کسی که دنبالش میگردی. به من اطمینان داشته باش.

تحیر شدم. زیرلپ گفتم:

- واسمو؟!

مرد به آرامی گفت:

- بله، واسمو، حالا شناختی؟

به او نزدیک شدم. خودش بود. همان «واسمو» جاسوس فراری بود. اورا از روی عکسش که در لندن دیده بودم، شناختم ولی عجیب این بود که او در ویلای آنتونیو چکار میکرد، و چگونه توانسته بود. «آنماریا»، معشوقه آنتونیو را بدام بیندازد و اورا به آنجا بیاورد... تنها خودش میتوانست این دو موضوع و خیلی مسائل دیگر را روشن کند.

«واسمو» پرسید:

- هنوز هم مردد هستی؟

گفتم: حالا شناختم، وحالا خیلی مسائل هست که باید برایم روشن کنی.

گفت: بموقع همه چیز را برایت تعریف میکنم.

بعد «آناماریا» را به جلو هل داد و اضافه کرد:

- اول از آناماریا و آنتونیو شروع میکنیم. هردو شان برای «سی-اس-ام» کار میکردند و حالا هردو محکوم به مرگ هستند.

گفتیم: این موضوع را خود آنتونیو هم فاش کرد، او حتی برای «کامینگ» هم کار میکرد. یک مامور سه جانبی، با افتخارات گذشته.

«واسمو» از روی خشم خنده ای کرد و گفت:

- اگر منظورت از افتخارات زمان گذشته آنتونیو، زمانی است که او پارتیزان بوده، باید بگوییم پرونده او در «سی-اس-ام» نشان میدهد که او در اوخر جنگ، تمایلات چی داشته و «سی-اس-ام» روی این موضوع مطالعات زیادی انجام داده بود، ولی نه «ام-آی-۶» و نه «سیا»، هیچکدام نتوانستند کوچکترین اطلاعی از تمایلات او بدست بیاورند. و این پارتیزان بظاهر رستوران چی را که مرد هزار چهره لقب گرفته، بشناسند.

بوزخندي زدم و گفتیم:

- ولی من اورا شناختم، یعنی همین یکی دو روزه متوجه شدم که او یک مامور دو جانبی است.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«واسمو» تعجب کرد و پرسید:

- مدارکی بدست آورده ای؟

گفتم: خود آنتونیو دست خودش را رو کرد. داستانش مفصل است. از اینجا که خارج شدیم، برایت تعریف میکنم. من و تو خیلی حرفها داریم که باید بزنیم، ولی فعلاً موقعیت طوری نیست که بتوانیم زیاد اینجا بمانیم. بدان که ماموران «سیا» و «سی-اس-ام» در جستجوی تو هستند. مامورین «کامینگ» هم دنبالت می کردند. ما باید قبل از رو برو شدن با آنها، از گرادو خارج شویم.

- منظورت از کامینگ، همان تاجر اسلحه و مهمات است؟

- آره، درست فهمیدی.

سرش را تکان داد و گفت:

- اسمش را شنیده ام، لابد میخواهد از من بعنوان یک سلاح مخرب، استفاده بکندا!

خنده ای کردم و گفتم:

- شاید هم بعنوان یک سلاح آتشین.

واسمو گفت:

- هیچ نمی دانستم که مامورین «سیا» هم در جستجوی من هستند!

گفتم: حالا که فهمیدی راه بیفت برویم، این دو تا را بحال خودشان میگذارم.

با لحنی خشم آلود گفت:

- تا انتقام خودم را از این دو خائن آدمکش نگیرم، از اینجا بیرون نمیروم.
شخصا باید این دو نفر را محاکمه کنم، تو می توانی ناظر بر اجرای حکم
دادگاه باشی.

فکر کردم «واسمو» دچار اختلال حواس شده ، گفتم :

- هیچ میفهمی چی داری می گوئی؟

گفت: البته که میفهمم. نکند خیال میکنی دارم هذیان میگویم؟

گفتم: طور دیگری هم میشود از این دو نفر انتقام گرفت .

«واسمو» بطرف «آناماریا»ی رنگ پریده و وحشت زده رفت. سیلی محکمی
به او زد و بعد نگاهش را به من دوخت و با خشم و کینه گفت:

- چطور میتوانم این دو نفر را بحال خودشان بگذارم؟... از شبی که وارد
گرادو شدم تا به امشب دقیقه شماری می کردم . برای من خیلی راحت بود
که آنتونیو و آناماریا را بدون حضور تو بقتل برسانم، ولی منتظر تو بودم. به

امیر عشیری

دیوار هیا هو

هتل تلفن کردم، پیدایت نکردم، تا بالاخره تو و آنتونیو یکدیگر را به اینجا کشاندید وحالا زمان انتقام گرفتن از اینها رسیده.

«واسمو» بی آنکه توضیح دهد، از انتقام حرف میزد. پرسیدم:

- موضوع چیست؟

جوابم را نداد... به آنتونیو نزدیک شد، یقه کت او را گرفت و از کف سرسرانه بلندش کرد. او را محکم بروی صندلی راحتی کنار سرسرانه کوبید و گفت:

- این دونفر زنم را کشته اند. میفهمی رامین، زنم ، تنها زن مورد علاقه ام را بقتل رسانده اند.

اوaz قتل زنش حرف میزد که من کوچکترین اطلاعی از آن نداشم حتی مطمئن نبودم که «ام-آی-۶» هم از ماجرای قتل زن «واسمو» اطلاعی داشته باشد. چون اگر اطلاع میداشت، همان موقع که من در لندن بودم مرا در جریان میگذشت. این بی اطلاعی من و «ام-آی-۶» به «گوردون» مربوط میشد که چرا لندن را در جریان قتل همسر واسمو نگذاشته بود...

از آنماریا پرسیدم:

- موضوع چیست؟

سکوتش را شکست و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- بیست و چهار قبل از ورود تو به «گرادو» زنی که از بوداپست فرار کرده بود، به رستوران آنتونیو می‌آید و خودش را یک زن فراری از بوداپست معرفی می‌کند و از آنتونیو میخواهد که وسیله حرکتش را به لندن فراهم بکند.

پرسیدم: آن موقع تو هم آنجا بودی؟

آنماریا گفت:

- من آنجا نبودم، از آنتونیو شنیدم که وقتی آن زن خودش را با اسم رمز معرفی میکند، از «گوردون» هم اسم میبرد.

دوباره پرسیدم:

- آن زن فراری را کجا دیدیش؟

آنماریا گفت:

- من جسدش را در ساحل دیدم. آنتونیو نشانم داد.

«آنتونیو» با صدای گرفته‌ای گفت:

- آنماریا دروغ میگوید، اولین گلوله را او به آن زن شلیک کرد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

واسمو که در کنار ما ایستاده بود، وقتی این حرف را شنید، با دستش محکم به صورت «آناماریا» کوبید و با خشم و کینه گفت:

- شما دو تا حتی به یک زن بی پناه هم رحم نکردید.

به «واسمو» گفتم:

- بگذار بقیه ماجرا را تعریف بکند.

«آناماریا» در حالی که از گوشه لبشن خون جاری بود، گفت:

- دیگر بقیه ای ندارد.

آنتونیو فریاد زد:

- دروغ نگو آناماریا، تو شکنجه اش دادی تا اسم شوهرش را که «واسمو» بود، بزبان آورد و بعد عین ماجرا را به بوداپست مخابره کردی.

«آناماریا» گفت:

- البته آنتونیو هم زیر گزارش را امضاء کرد.

«واسمو» رنگش برافروخته شده بود، ازشدت خشم میلرزید... به او گفتم خونسردیش را حفظ کند... نگاهم کرد و گفت :

امیر عشیری

دیوار هیاهو

- حالا دیگر برایم مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. حتی احساس خطرهم نمیکنم چون آن چیزی را که دنبالش میگشتم، پیداکرده‌ام. قاتلین زنم را میگویم. او همه چیز من بود که دوستش میداشتم و حالا...

ازشدت تاثیر حرفش را تمام نکرد....

به او گفتم:

- درواقع مقصراً اصلی تو هستی. چون بدون اطلاع گوردون دست بکار خطرناکی زدی و نقشه فرار زنت را کشیدی، درحالی که خودت وضع مشابه او را داشتی و باید شخص دیگری مثل «گوردون» به هردوتان کمک میکرد.

- باید چه کار میکردم؟

- باید گوردون را در جریان میگذاشتی.

- حتی گوردون هم نتوانست بامن فرار بکند!

گفتم: ولی تو که توانستی از مرز فرار بکنی. اگر «گوردون» میدانست تو چه تصمیمی گرفته‌ای نقشه فرار را طور دیگری طرح میکرد که باهم فرار کنید، اشتباه احمقانه تو، زنت را بکشتن داد و اگر درست عمل کرده بودی، اوalan اینجا بود. یا یک جای دیگر. قبول کن که اشتباه بزرگی مرتکب شدی.

«واسمو» آهسته سرتکان داد و گفت:

- بله، حق باتوست. قارمان با گوردون این بود که بیست و چهار ساعت بعد، زنم را از بوداپست خارج کنم، ولی من عجله کردم. حتی اوراهم در جریان نگذاشت و موقعی به حماقت خود پی بردم، که دیگر دیر شده بود.

پرسیدم: از کجا فهمیدی زنت بدستور آنتونیو و آنماریا به قتل رسیده؟

«واسمو» نگاهی به آنا ماریا و سپس به آنتونیوانداخت و گفت:

- وقتی زنم را با اسم مستعار و گذرنامه جعلی که خودم برایش درست کرده بودم، از مرز فرارش دادم. قرار بود در گرادو به ملاقات آنتونیو برود. «گوردون» مرا با اسم و موقعیت آنتونیو آشنا کرده بود. حتی به من گفته بود که در گرادو باید با تو تماس بگیرم. این اطلاعات را او از این نظر در اختیارم گذاشت که اگر برای خودش اتفاقی افتاد، من بدانم کجا باید بروم و با چه اشخاصی باید تماس بگیرم.

«واسمو» لحظه‌ای مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد:

- چند ساعت قبل از فرار از بوداپست در اداره رمز «سی-اس-ام» که محل کارم بود، مشغول کشف رمز نامه‌ها و تلگرام‌های رسیده بودم، در حدود ساعت ده شب بود که چند تلگرام رمز بدستم دادند... یکی از تلگرامها مرا پشت تکان داد، حالم را منقلب کرد. بزحمت توانستم در آن شرایط خودم را نگهدارم. تلگرام رمز از گرادو مخابره شده بود و در آن از فرار زنی از

امیر عشیری

دیوار هیاهو

بوداپست و کشته شدنش در گرادو پرده بر میداشت. باز هم مکث کرد و سپس ادامه داد:

- این دو آدمکش، در تلگرام رمز خود شرح داده بودند که مقتوله در زیر شکنجه اعتراف کرده که قرار است همسر او به نام «واسمو» که در «سی-اس-ام» کار میکنند در لندن به او ملحق شود... فکرش را بکن اگر آن تلگرام رمز بدست یکی از همکارانم می‌افتد، من چه وضعی پیدا می‌کرم.

گفتم: به زنت ملحق میشدم!

گفت: گفتنش خیلی آسان است.

و اضافه کرد:

- اسم رمز دو نفری که تلگرام را مخابره کرده بودند کشف کردم و پرونده شان را از قسمت محترمانه بیرون کشیدم. عکس آنها را دیدم و مشخصاتشان را بخاطر سپردم.

- و حالا خودشان را داری می‌بینی!

- و حالا انتقام میگیرم.

- بعد به ملاقات گوردون رفتی؟

واسمو گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاهو

- ساعت یازده شب بود که از اداره بیرون آمد. قارمان با گوردون این بود که در محل همیشگی همیگر را ملاقات کنیم و از همانجا بطرف مرز یوگسلاوی فرار کنیم. در این فرار، یک نفر دیگر هم باید با ما میبود.

پرسیدم: نفر سوم کی و اسمش چی بود؟

واسمو گفت:

- گوردون را با او آشنا کرد، درست بیست و چهار ساعت قبل از اجرای نقشه فرار، من و «آرماندو» با هم آشنا شدیم. اسمش «آرماندو» بود، همان کسی که جسدش را در قایق پیدا کردند. شاید هم جسدش را تو پیدا کرده باشی. «گوردون» می گفت آرماندو از جاسوسان حرفه ای با تجربه ای است و در جنگ دوم در خدمت سرویسهای جاسوسی متفقین بود، او و برادرش، هر دو، موضوع دیگری که برای من خیلی جالب بود، اطمینان بیش از حد «گوردون» به «آرماندو» بود. روی همین اعتماد و اطمینان بود که مرا بدبست او سپرد که در «گرادو» به تو ملحق شویم...

واسمو بدنبال مکثی کوتاه اضافه کرد:

- ولی آرماندو خلاف این را ثابت کرد که آن «آرماندو»ی زمان جنگ نیست و برای یک شبکه مخالف کار میکند.

گفتم: درست حدس زدی. شبی که قرار بود در صخره حلزون تو را از گوردون تحویل بگیرم، با جسد خون آلود «آرماندو» در قایق روپروردم. همان موقع حدس زدم ممکن است تو او را کشته باشی ولی در قایق آثاری وجود نداشت که نشان بدهد حدس من تا چه حد به حقیقت نزدیک است.

- حدس تو درست بود، من او را کشتم.

- حتماً دست آرماندو رو شده بود و فهمیده بودی او برای کی کار میکند؟

واسمو گفت:

- قبل از ورود به آبهای گرادو، من در یک حالت خواب و بیداری صدای آرماندو را شنیدم که بزبان ایتالیائی با کسی صحبت میکرد. چشمهايم را باز کردم. با آنکه هوا تاریک بود، او را در انتهای قایق، در حالی دیدم که بوسیله یک دستگاه مخابره کوچک، با جائی ارتباط رادیوئی برقرار کرده بود... به او ظنین شدم. دلیلش هم این بود که وقتی صدایش کردم، او با عجله ارتباط رادیوئی را قطع کرد و بطرف من آمد... از او پرسیدم «با کی صحبت میکردی؟»... او به عوض اینکه جوابی به سؤال من بدهد، بروی من اسلحه کشید و تهدیدم که اگر بر خلاف دستوراتش عمل کنم، مرا میکشد...

«واسمو» ادامه ماجرا را اینطور تعریف کرد:

- همان موقع که به آرماندو ظنین شدم و او با عجله ارتباط رادیوئی را قطع کرد، سلاح کمری را که در دستم بود، زیر پتو مخفی کردم. همینکه او سلاح کمری خود را رو به من گرفت و تهدیدم کرد، بی آنکه حرفی بزنم، دستم را که سلاح کمری در آن بود، کمی بالاتر گرفتم و از زیر پتو، بطرف او شلیک کردم... این را هم باید اضافه کنم که در کلاس «سی-اس-ام» در درس تیراندازی رتبه دوم شده بودم. با اطمینان به اینکه تیرم به خط نمیرود، او را هدف قرار دادم.

گفتم: در آن موقع تو هم باید هدف گلوله آرماندو قرار میگرفتی.

واسمو گفت:

- حق با توست . من باید هدف گلوله ای قرار میگرفتم که او شلیک کرد، ولی شلیک آن گلوله تصادفی بود. چون بعد از اینکه هدف گلوله های من قرار گرفت، بی اختیار ماشه را کشید و تیر هوایی شلیک کرد.

- بعد چه کار کردی؟

- قایق را در جهتی دیگر هدایت کردم، در امتداد همان ساحل که جهت اصلی مان بود.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- ولی من آن قایق را در همان نقطه ای پیدا کردم که انتظار ورودش را داشتم!

«واسمو» متعجب شد و گفت:

- خیلی عجیب است. حتما دوستان یکرنگ «آرماندو» آن قایق را با جسد او به آن نقطه کشانده بودند، چون می دانستند تو بهمان نقطه می‌آیی.

گفتم: به احتمال قوی آرماندو قایق را به صخره حلزون هدایت کرده!

- آرماندو؟! نه، غیر ممکن است، او مرده بود.

- شاید هم نیمه جان بوده و تو خیال می کردی مرده.

واسمو گفت:

- از این دو آدمکش بپرس. آنها باید بدانند، بخصوص آنتونیو.

بطرف آنتونیو رفتم... روی صندلی راحتی نشسته بود. پرسیدم:

- حرفهای ما را شنیدی؟

آنтонیو گفت:

- حرفهای شما را شنیدم، ولی من نمیدانم چه کسی قایق را به صخره حلزون برده بود.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«آنماریا» که از هر موقعیتی برای نجات خود از تنگنای مرگ استفاده می‌کرد، گفت:

– آنتونیو دروغ می‌گوید. دو نفر از افراد «کامینگ» این کار را کردند. چون میدانستند تو به آن نقطه می‌روی که واسمو را از گوردون تحويل بگیری، آنها می‌خواستند با این نقشه رد واسمو را پیدا کنند. «آرماندو» خبر نزدیک شدن قایق را به آبهای بندر، به «کامینگ» مخابره کرده بود.

آنتونیو از تعجب دهانش باز ماند و چشمهاش گرد شد. چون می‌شنید که «آنماریا» معشوقه او، از خیلی کارهای او اطلاع دارد. در جای خود حرکتی کرد و درحالی که نگاهش به آنماریا بود، گفت:

– تو... تو... از کجا میدانی؟!

آنماریا گفت:

– خیلی وقت است میدانم تو برای «کامینگ» هم کار می‌کنی. منتظر بودم واسمو را بوسیله تو پیدا کنم و بعد به مرکز خودمان اطلاع بدhem که تو خائن هستی.

یقه کت آنتونیو را گرفتم. اورا از روی صندلی راحتی بلند کردم و درحالی که پشتش را محکم به دیوار می‌کوبیدم، گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- یک پارتیزان کثیف، یک موجود خائن. و بعد اورا بطرف صندلیش هل دادم... واسمو با لگدی که به صندلی زد آن را از جای خود خارج کرد و آنتونیو برکف سرسرا افتاد...

«واسمو» گفت:

- آنتونیو باید کشته شود.

گفتم: آنماریا این کار را میکند.

سلاح کمری آنتونیو را بدست آنماریا دادم و خودم درپشت سر او ایستادم و گفتم:

- بکشش...

آنتونیو دستهاش را بلند کرد و ملتسمانه گفت:

- نه، این کار را نکنید، من... صدای شلیک چند گلوله به زندگی «آنتونیو» پایان داد و صدایش برای همیشه قطع شد...

سلاح کمری را از دست آنماریا گرفتم... و به واسمو گفتم:

- این هم آن چیزی که انتظارش را داشتی، قاتل زنت کشته شد. «واسمو» با دستش «آنماریا» را نشان داد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیاهو

- آناما ریا هم قاتل است.

گفتم: راجع به او بعداً صحبت میکنیم. حالا راجع به آخرین ملاقات با «گوردون» برايم بگو... آن شب که خبر کشته شدن زنت را شنیدی و در ساعت یازده شب از اداره خودتان خارج شدی، «گوردون» را کجا دیدی و به او چی گفتی؟

واسمو گفت:

- به محلی که همیشه در آنجا هم دیگر را ملاقات میکردیم، رفتم... گوردون نیامده بود. صبر کردم ... در حدود ساعت یازده و نیم بود که آرماندو آمد... سراغ گوردون را ازاو گرفتم، اظهار بی اطلاعی کرد. نگران بودم ، فکر اینکه ممکن است برای گوردون اتفاق بدی افتاده باشد، پشتم را میلرزاند. چون میدانستم اگر مامورین ضد جاسوسی «سی-اس-ام» اورا بشناسند، کارش تمام است. آرماندو نگرانی مرا درک کرد و گفت منتظرش میشویم...

گفتم: این انتظار در نقشه فرار اثر میگذارد و ممکن است موفق نشویم... آرماندو خونسرد و آرام بود. غیبت «گوردون» اورا مضطرب نکرده بود، امامن سخت نگران بودم. با آنکه گوردون در شب قبل به من و آرماندو توصیه کرده بود اگر در راس ساعت مقرر در محل ملاقات اورا ندیدیم، منتظرش

امیر عشیری

دیوار هیاهو

نشویم، بالین حال نمیتوانستم سفارش اورا که درواقع نوعی دستور بود،
انجام بدهم.

پرسیدم: آرماندو چی، اوهم نظر تورا تایید میکرد؟

واسمو گفت:

- او پی درپی سیگار میکشید و اصلاً نگران نبود. تنها حرفی که میزد، این بود که نباید کاری کنیم که زمان اجرای نقشهٔ فرار عقب بیفتد. تا ده دقیقه به نیمه شب منتظر شدیم، ولی از گوردون خبری نشد. بالاخره تصمیم گرفتیم حرکت کنیم. من دیگر نمیتوانستم در بوداپست بمانم. همان شب باید به مرز میرسیدیم.

لحظه‌ای مکث کرد، و سپس پرسید:

- برای گوردون چه اتفاقی افتاده؟

گفتم: بعداً میفهمی. حالا راجع به خودت بگو. بعداز کشتن «آرماندو» و پیاده شدن درساحل گرادو، چه کارکردی، کجا رفتی؟ دانستن این دو موضوع برای من خیلی مهم است.

«واسمو» بی تامل گفت:

- خودم را بدورترین صخره رساندم و در آنجا مخفی شدم. از لحاظ غذا در مضيقه نبودم. مقداری کنسرو گوشت و لوبیا با خودم داشتم که باصرفه جوئی در مصرف کنسروها، میتوانستم مدتی دوام بیاورم ولی آن وضع برای همیشه قابل دوام نبود. باید سعی میکردم با تو تماس بگیرم و خودم را از تنگنا نجات بدهم.

- ولی دیر به این فکر افتادی. اینطور نیست؟

- از لحظه ورود به ساحل گرادو، در این فکر بودم، ولی نمیتوانستم. خودت بهتر می دانی.

- چه مدت در صخره ها مخفی شده بودی؟

- درست یادم نیست. ولی از بیست و چهار ساعت بیشتر بود.
ادامه بدء.

«واسمو» در دنباله شرح موقعیت خود در گرادو، اینطور گفت:

- گوردون به من گفته بود تو در گرادو منتظر هستی. حتی مشخصات و اسم رمز آشنای با تو را هم در اختیارم گذاشته بود، ولی من جرات اینکه از مخفیگاه خارج شوم و خودم را به شهر برسانم و در گراند هتل با تو تماس تلفنی بگیرم، نداشتم. باید صبر میکردم سروصدای ها بخوابد. منظورم اینست

که آنهاei که در جستجویم بودند، از ردیابی من در گرادو مایوس شوند و جستجو را در خارج گرادو ادامه بدهند. موقعیت خطناکی که داشتم مثل روز برای خودم روشن بود، بخصوص که میدانستم جسد «آرماندو» را پیدا کرده اند. این موضوع وادارم میکرد به مخفی شدن در صخره ادامه بدهم. راستی تا یادم نرفته این راهم بگویم که در همان شب اول صدای تیراندازی شنیدم، ولی نتوانستم حدس بزنم طرفین تیراندازی که و چکاره هستند. امیدوارم تو در این مورد توضیح بدهی.

پرسیدم: چطور شد به این فکر افتادی که در ویلای آنتونیو مخفی شوی؟

«واسمو» نگاهی به جسد آنتونیو انداخت و گفت:

- نشانی ویلای آنتونیو را گوردون در اختیارم گذاشته بود. سفارش کرده بود در صورت رویرو شدن باهر حادثه ای که منجر به قطع برنامه تماس با تو شود، خودم را نبازم. سعی کنم به ویلای آنتونیو بروم و در آنجا مخفی شوم و از تلفن ویلا با آنتونیو تماس بگیرم که ترتیب ملاقات من را باتو بدهد.

پرسیدم: چه موقع گوردون این سفارش را به تو کرده بود؟

«واسمو» گفت: در آخرین ملاقات‌مان که شب قبل از شب فرار صورت گرفت. ولی در شب فرار، یعنی ساعتی قبل از آنکه به محل ملاقات با گوردون بروم، از ماجرا قتل زنم در «گرادو» باخبر شدم. نمیتوانستم باور کنم که قاتلین

امیر عشیری

دیوار هیا هو

زنم آنتونیو و آناماریا هستند. متسفانه گوردون به محل ملاقات نیامد. من و آرماندو نمیتوانستیم منتظرش شویم، مجبور بودیم طبق نقشه ای که گوردون کشیده بود، از بوداپست خارج شویم... او بدنبال یک مکث کوتاه

پرسید:

- نمی خواهی بگوئی برای گوردون چه اتفاقی افتاده؟

گفتم: هنوز وقتش نرسیده، خیلی چیزهاست که باید روشن شود.

واسمو گفت:

- راجع به خودم هرچه باشد میگویم.

«آناماریا» سکوتش را شکست و درحالی که نگاهش به من بود، گفت:

- چرا به واسمو نمیگوئی که گوردون در تریست به قتل رسیده؟

«واسمو» مضطرب و شتابزده ازمن پرسید:

- گوردون کشته شده؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:

- همکاران سابقت اورا به قتل رساندند.

«واسمو» با خشم گفت:

- از کجا که آناماریا و آنتونیو قاتل گوردون نباشند؟

گفتم: آنتونیو کشته شده، راجع به آناماریا حرف بزن.

آناماریا که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده و خودش را در تنگنا نمی بیند، بالحن محکمی گفت:

- درقتل گوردون، من و آنتونیو دست نداشتم. مامورین «سی-اس-ام» که در تعقیبیش بودند اورا بقتل رساندند. این تنها کاری بود که میتوانستند بکنند. ناگهان واسمو به آناماریا حمله کرد... چنگ به گلوی او انداخت و با خشم و کینه گفت:

- من هم تورا میکشم، چون این تنها کاریست که میتوانم بکنم. بزحمت توانستم «آناماریا» را از چنگ او نجات بدهم... «آناماریا» درحالی که سرفه میکرده، خودش را بروی صندلی راحتی انداخت و درآن حال خطاب به واسمو گفت:

- تو خائن هستی واسمو، توراهم میکشند.

«واسمو» فریاد زد:

- قبل از اینکه مرا بکشند، از تو که قاتل دوم زنم هستی، انتقام میگیرم، میکشم.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

به واسمو گفتم:

- سعی کن خونسرد باشی، حالا بقیه ماجرا را تعریف کن. اندکی تأمل کرد...
و بعد دنباله ماجرای خود را اینطور تعریف کرد:

- شب سوم بود که در صخره مخفی شده بودم، اوائل شب به طرف شهر حرکت کردم. پای پیاده برآمد افتادم و خودم را به ویلای آنتونیو رساندم. نقشه من این بود که از اینجا تلفنی با تو تماس بگیرم و بعد آنتونیو را بوسیله تو، به ویلای خودش بکشانم و دست او را رو کنم.... چندبار به گراند هتل تلفن کردم، ولی... حرف اورا قطع کردم و پرسیدم:

- از کجا میدانستی من در گراند هتل هستم؟

گفت: «گوردون» به من گفته بود که به تو دستور داده اند در گراند هتل اقامت کنی ولی برای اطمینان خودم، به همه هتل ها تلفن کردم تا یافته فهمیدم در گراند هتل اتاق گرفته ای، چندبار تلفن کردم، ولی تو نبودی.

گفت: به تریست رفته بودم.

واسمو گفت:

- به این فکر افتادم که آنتونیو را بوسیله آنماریا به اینجا بکشانم همان شب آخر که در بوداپست بودم و بدنبال خبر قتل زنم بسراغ پرونده آنماریا و

امیر عشیری

دیوار هیا هو

انتونیو رفتم، در پرونده آنماریا خواندم که او در بانک کار می‌کند. در حوالی محل کارش مخفی شدم، و وقتی از بانک بیرون آمد، تعقیبیش کردم و آپارتمانش را یاد گرفتم... تصمیم داشتم بзор اسلحه، داخل آپارتمانش شوم، درست در لحظه‌ای که می‌خواستم دست بکار شوم، آنماریا از آپارتمانش بیرون آمد. دوباره تعقیبیش کردم... برستوران انتونیو رفت و چند دقیقه بعد، از آنجا بیرون آمد.

پرسیدم: چه ساعتی آنماریا از رستوران بیرون آمد؟

«واسمو» کمی فکر کرد و سپس گفت:

- دقیقاً نمیدانم. گمانم در حدود ساعت هفت شب بود.

- باز هم تعقیبیش کردی؟

- باید این کار را می‌کردم.

- برگشت به آپارتمانش؟

«واسمو» با پوزخندی که خشم و کینه اش در آن احساس می‌شد، گفت:

- یکراست آمد اینجا و با پای خودش بدام افتاد. زحمت مرا کم کرد. وقتی غافلگیرش کردم، زبانش از ترس بندآمده بود.

متعجب شدم، گفتم:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- ولی آنتونیو منتظر آناماریا بود که از راه برسد و بعد مرا بکشد.

واسمو گفت:

- من هم شنیدم، حالا باید از خود آناماریا بپرسی. حتما رازی در این کار وجود داشته.

بطرف آناماریا رفتم و پرسیدم:

- موضوع چه بود؟

گفت: میدانم اگر بخواهم سکوت کنم شکنجه ام میدهی. خودم میگویم. موضوع این بود که «سی-اس-ام» بمن دستور داده بود آنتونیو را بکشم. چون اداره مرکزی مان در بوداپست مدرکی بدست آورده بود که ثابت میکرد آنتونیو برای کامینگ کار میکند و به ماموران «سیا» هم روی خوش نشان داده بود و من بعض اینکه به آپارتمانم بروم و در ساعت ده شب به اینجا بیایم. یکراست آمدم اینجا که وقتی تو و آنتونیو باهم وارد میشوید، هردو تان را بکشم، ولی واسمو مرا بدام انداخت.

«واسمو» لگدی به جسد آنتونیو زد و با غیظ گفت :

- مرد هزار چهره واقعی، آنتونیو بود.

از واسمو پرسیدم:

- از چه راهی وارد ویلا شدی؟

گفت: موقعی که میخواستم به محل کار آناماریا بروم، درعقب ساختمان را که به آشپرخانه باز میشود، بازگذاشتم که احیاناً اگر درمراجعت به اینجا با وضع دیگری روبرو شدم، لاقل بتوانم از در عقب ساختمان وارد شوم. پیش بینی من درست بود. درمراجعت تنها نبودم، آناماریا را تعقیب میکردم. وقتی تاکسی او، مقابل در اصلی ویلا توقف کرد، من باتاکسی از آنجا گذشتم، در حدود یکصدمترا بالاتر پیاده شدم، و پای پیاده برگشتم و از درعقب ساختمان وارد ویلا شدم، «آناماریا» مشغول ورق زدن مجله بود که غافلگیرش کردم. خیلی زود به حرف آمد... اسمی از تو نبرد. فقط گفت که آنتونیو به او گفته که باید اینجا و منتظرش بماند. «واسمو» مکث کرد و سپس افزود:

- وحالا معلوم شد که او بقصد کشن آنتونیو به اینجا آمده بود.

گفتم: حالا دیگر همه چیز روشن شد و ما میتوانیم حرکت کنیم. از همینجا پکراست به طرف مرز میرویم. باید عجله کنیم.

«واسمو» پرسید:

- مرز سوئیس یا فرانسه؟

گفتم: بین راه معلوم میشود.

بادستش آناماریا را نشان داد و گفت:

- اول باید آناماریا را بکشیم. این زن در قتل زنم دخالت داشته.

گفتم: آناماریا را با خودمان می بریم. حرکت کن. اتومبیل آنتونیو ما را به مرز میرساند.

«واسمو» اصرار داشت آناماریا را بکشد. چون او را قاتل زنش می دانست و من نمی خواستم در آنجا قتل دیگری اتفاق بیفتد، برای ساکت کردن «واسمو» و فرو نشاندن خشم و کینه اش، نمی توانستم اجازه بدهم که «آناماریا» را به قتل برساند. قتل «آنتونیو» بدست «آناماریا» هم بدلیل موقعیتی بود که واسمو بوجود آورده بود.

«واسمو» با خشم گفت:

- آناماریا برای ما دردرس درست می کند.

بعد به آناماریا نزدیک شد. لوله سلاح کمری خود را رو به او گرفت و گفت:

- اعتراف کن که در قتل زنم دخالت داشته ای.

رنگ از صورت آناماریا پریده بود. نگاه وحشت زده اش را به واسمو دوخته بود و قدرت حرف زدن نداشت. لحظه ای حساس و خطرناک بود. اگر می

خواستم سعی کنم «واسمو» را با حرف قانع کنم که نباید مرتکب قتل آناماریا شود، زمان را از دست می دادم، بی آنکه موفق به نجات آناماریا شوم. باید خشونت به خرج می دادم تا بتوانم واسمو را مهار کنم. خودم را بین او و آناماریا قرار دادم و با لحنی تند گفتم:

- دیگر داری شورش را در می آوری، اسلحه را بده بمن.

گفت: فرار من بیشتر بخاطر کشتن این دو نفر بود. حالا خواهش می کنم برو کنار.

دستم را بطرفش بردم و گفتم:

- اگر قرار باشد بروم کنار و تورا در کشتن آناماریا آزاد بگذارم، این اجازه را دارم که کمکت نکنم. تو یک جاسوس فراری هستی و اگر «ام-آی-۶» حمایت نکند، مامورین «سی-اس-ام» بزودی پیدایت می کنند. سماحت نکن، اسلحه را بده به من.

در همان موقع ناگهان «آناماریا» از پشت سر مرا بطرف «واسمو» هل داد و بطرف در خروجی ساختمان فرار کرد...

«واسمو» فریاد زد:

- قاتل فرار کرد...

امیر عشیری

دیوار هیاهو

بسرعت بدنیال «آنماریا» دویدم. دم در خروجی ساختمان، به او رسیدم. چنگ به موهایش زده او را به عقب کشیدم. تلاش کرد که خودش را از چنگ من نجات بدهد... چند سیلی آبدار که به صورتش زدم، او را به حال اول برگرداند...

«واسمو» هم به آنجا رسید، گفت:

لاین زن هردومن را بدردرس می اندازد:

گفتم: دیگر تمامش کن. از حالت بعد هر کاری می گوییم باید بکنی، موهای «آنماریا» را رها کردم و بازوی او را گرفتم و از در ساختمان بیرون آمدیم... آنماریا را روی صندلی عقب اتومبیل آنتونیو که بیادگار مانده بود، نشاندم... واسمو را کنار کشیدم و نشانی پایگاه حفاظتی «ام-آی-۶» را در (رم) در اختیارش گذاشتم که احیاناً اگر بین راه حادثه ای برای هردومن اتفاق افتاد و مجبور شدیم از یکدیگر جدا شویم، او سرگردان نباشد و بداند کجا باید برود که جانش در امان باشد.

«واسمو» آهسته پرسید:

- با آنماریا چه کار میخواهی بکنی؟

گفتم: اورا بحساب گروگان بگذار. با خودمان میبیریمش و اگر مجبور شدیم، از همدمیگر جدا شویم، تو فقط در فکر نجات خودت باش. شانه بالا انداخت و گفت:

- داری اشتباه می کنی.

گفتم: برو بنشین بغل دستش، مواطن باش.
او داخل اتومبیل شد و در کنار آنماریا نشست. در واقع من باید مراقبت از آنماریا را بعهده میگرفتم، ولی واسمو جاده ها را بلد نبود و ناچار من پشت فرمان نشستم... اتومبیل را روشن کردم و آن را برای انداختم... راه اتومبیل رو محوطه ویلا را دور زدم.

در آن موقع یادم رفته بود که در ورود به محوطه ویلا باز است. «آنتونیو» و من که بالاتومبیل وارد شده بودیم، در آهنی را نبسته بودیم... همینکه بطرف در خروجی ویلا میرفتیم، ناگهان صدای اتومبیلی از بیرون شنیده شد. طولی نکشید که آن اتومبیل با سرعت وارد محوطه ویلا شد... و دو اتومبیل بشدت با یکدیگر تصادف کردند. شدت تصادف از جانب آن اتومبیل بود... برای چند لحظه حالت گیجی به من دست داد... آنماریا از فرصت استفاده کرد و از اتومبیل بیرون پرید... صدای «واسمو» را شنیدم:
- آنماریا فرار کرد.

گفتم: توهمند فرار کن، معطل نشو. من از مهمانها پذیرائی میکنم.

«واسمو» بیرون پرید... من خواستم در اتومبیل را باز کنم، متوجه شدم برادر تصادف طوری قفلش فشرده شده که از داخل باز نمیشود، واین از مواردی بود که خیلی بندرت ممکن است اتفاق بیفت... خیلی سعی کردم در را باز کنم، ولی ممکن نشد. شیشه چراغهای هردو اتومبیل در اثر تصادف شکسته شده بود. فضا تاریک بود. خودم را بطرف در سمت راست کشاندم. کاملاً از اتومبیل بیرون نیامده بودم که دستی محکم چنگ به شانه ام زد و صدای مردی را از پشت سر شنیدم:

- خیلی آرام بیا بیرون، دستهایت را بگذار روی سرت.

صدای او بگوشم آشنا بود... یکی از افراد «کامینگ» بود که یکشنب او و رفیقش را با چشمها بسته به محل اقامت اربابشان برده بودند. اشتباه نمیکردم. صدای یکی از آن دونفر بود. حدس زدم ممکن است «الیوت»، همان مامور «سیا» که درباند «کامینگ» کار میکرد هم آنجا باشد.

از اتومبیل بیرون آمدم. دستهایم را روی سرم گذاشتم. اسلحه در دستم بود. آن مرد اسلحه را از دستم بیرون کشید و با صدای بلند، خطاب به رفقایش گفت:

- یکی شان را بدام انداختم. یکنفر باشتا بطرف مامد و گفت:

- ببرش تو ساختمان، تا آقای کامینگ را خبر کنم.
او «الیوت» بود. تاحدی خیالم راحت شد که بزودی و بکمک «الیوت»
میتوانم از آن بن بست نجات پیدا کنم.

مردی که درپشت سرم ایستاده بود، مرا بداخل ساختمان برد... وقتی
نگاهش بجسد «آنتونیو» افتاد، جاخورد و باخود گفت:

- آنتونیو کشته شده!

صدای پای چندنفر از راهرو برخواست. داخل ساختمان شده بودند. کمی
بعد با کامینگ رو برو شدم... خنده ای کرد و گفت:

- به به، آقای رامین! چه برخورد جالبی!

دستهایم را از روی سرم پائین آوردم و گفتم:

- انتظار نداشتی مرا زنده ببینی؟

کامینگ نگاهی بجسد آنتونیو انداخت، و باخونسردی گفت:

- ازاول هم میدانستم این شکم گنده رستوران چی، عرضه کشتن تورا ندارد.
کاری که او نتوانست بکند، دیگران میکنند.

بعد رو بجانب الیوت کرد و گفت:

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- تلفن کن یک اتومبیل بفرستند. ضمناً سری هم به «زان» بزن، پیشانیش بدجوری شکسته.

«الیوت» بدنبال دستوری که اربابش داده بود، رفت...

«کامینگ» ازمن خواست که برای او نحوه بقتل رساندن «آنتونیو» را تعریف بکنم...

گفتم: من اورا نکشتم.

خنده ای آمیخته بخش تحويلم داد و گفت:

- توباید بجای آنتونیو کشته میشدی.

گفتم: اگر شخص سومی وجود نمی داشت، مطمئناً آنتونیو ماموریتش را که کشتن من بود، انجام میداد، ولی آن شخص سوم نقشه تو و اورا بهم زد.

«کامینگ» متعجب شد و گفت:

- شخص سوم؟ او کی بود که اینجا پیدایش شد؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- او زن بود، از مامورین «سی-اس-ام»، و قدرتش خیلی از تو بیشتر بود، تادلت بخواهد خوشگل و تودل برو بود. مأموریت داشت آنتونیو را که به

امیر عشیری

دیوار هیا هو

«سی-اس-ام» خیانت کرده بود، بکشد. همین کار را هم کرد. بعد مرا سوار
اتومبیل کرد...

کامینگ حرفم را قطع کرد و گفت:

- صبر کن ببینم، گفتی از مامورین زن «سی-اس-ام» بود؟
- آره، مامور «سی-اس-ام» و در عین حال معشوقه آنتونیو.
- دارم گیج میشوم.

گفتم: بایدhem گیج بشوی، چون هیچ فکر نمیکردی که آنتونیو مامور «سی-اس-ام» باشد. من hem فکرش را نمیکردم. او در عین حال که برای «ام-آی-۶» و تو کار میکرد، درواقع به سازمان جاسوسی «سی-اس-ام» تعلق داشت، ولی «سی-اس-ام» نمیدانست که آنتونیو برای تو hem کار میکند، و وقتی فهمیدند، دستور قتلش را صادر کردند، آن hem بوسیله معشوقه اش.

«کامینگ» به من نزدیک شد و با ناباوری گفت:

- یعنی میخواهی بگوئی آنتونیو بدست آناماریا، معشوقه اش بقتل رسیده؟

بالحن تمسخرآمیزی گفتم:

- پس تو hem میدانستی آنتونیو معشوقه ای به اسم «آناماریا» دارد! حالا خیلی جالب شد.

امیر عشیری

دیوار هیا هو

- چی جالب شد؟!

- که تو فهمیدی آنتونیو بدست معشوقه اش کشته شده.

- مسخرگی را کنار بگذار.

گفتم: از نظر من خیلی مسخره است.

«کامینگ» که از حرفهای نیش دارو چند پهلوی من عصبانی شده بود،

پرسید:

- چی چی از نظر تو خیلی مسخره است؟

با خونسردی گفتم:

- بنظر تو مسخره نیست که هر دومان بدنیال «واسمو» میگردیم و هنوز

نتوانسته ایم کوچکترین رد یا نشانه ای ازاو بدست آوریم؟!....

گفت: ولی تو میدانی او کجاست.

گفتم: با اینکه مرا بدام انداخته ای ولی مجبورم کردم بگویم آدم احمقی هستی. خوب، اگر می دانستم واسمو کجاست، چه لزومی داشت که اینجا باشم؟!... حالا بگذار یک چیز دیگر بہت بگوییم: آنتونیو دست خودش را برای من رو کرده بود ، یعنی با یکی دو اشتباه خودش را شناساند و من فهمیدم که برای «سی-اس-ام» کار می کند. نقشه ای کشیدم که او را در ویلای

خودش غافلگیر کنم. غافل از اینکه او فهمیده بود که دستش رو شده و فرمان قتل مرا از تو گرفته بود، و همینکه وارد ویلا شدیم، او بروی من اسلحه کشید... ولی ناگهان «آناماریا» مثل اجل معلق سر رسید و ماموریتش را انجام داد، و مرا سوار اتومبیل آنتونیو کرد که به نقطه نامعلومی ببرد. البته یک نفر هم با او بود، و درست سر بزنگاه اتومبیل شما وارد شد و دو اتومبیل با هم تصادف کردند...

«کامینگ» گفت:

- تو دروغ می گوئی، اگر «آناماریا» در اتومبیل تو بود، باید تو را می کشت و بعد فرار می کرد.

گفتیم: این را باید بحساب خوش شانسی خودت بگذاری. چون حالا نوبت توست که مرا بکشی. در واقع آناماریا این حق را به تو داد.

خندید و گفت:

- اگر آناماریا میخواست تو را بکشد، با یک یا چند گلوله راحتت میکرد. اما من راه بهتری پیدا کرده ام. زنده زنده می فرستمت ته دریا که زبردست ترین کارآگاهان اسکاتلنديارد هم نتوانند جسدت را پیدا بکنند.

با آنکه مرگ رودرروی من قرار گرفته بود و بدلیل موقعیت خطرناکی که «الیوت» داشت، نمی توانستم صد درصد به او امید بیندم، لازم بود در برابر مردی چون «کامینگ» خونسردیم را حفظ کنم. خنده ام گرفت.. گفتم:

- این راه بهتری که پیدا کرده ای قبل از تو، دسموند پیدا کرده بود، البته حالا زنده نیست، ولی آن موقع که زنده بود، تو می شناختیش.

- مرد شماره یک باند «شیطان سیاه» را می گوئی؟

- درست فهمیدی.

- ولی اگر او نتوانست آن موقع تو را در ته دریا دفن کند، حالا من اینکار را می کنم.

گفتم: سرنوشت چه بازیهای جالبی دارد. آن راه بهتر قبل از آنکه بمرحله عمل برسد، با طرح اصلیش بزیر خاک رفت و حالا تو وارد عمل شده ای.

کامینگ از «کلودلانژر» اسم برد، همان مامور پلیس مخفی فرانسه که با اسم مستعار «لوپو» در باند «شیطان سیاه» کار می کرد، و اینطور نتیجه گرفت که افراد خود را کاملا می شناسد و ماجراهای «کلودلانژر» در باند او اتفاق نمی افتد و من بزودی در آغوش مرگ جای خواهم گرفت.

پایان جلد اول

سایر آثار نویسنده این کتاب

- | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ - سایه مسلحه | ۲۳ - آخرین طناب |
| ۲ - چکمه زرد | ۲۴ - خون و تصویر (۲ جلد) |
| ۳ - مردی کمهرگز نبود | ۲۵ - در مرزو حشت (۵ جلد) |
| ۴ - جاسوس مچشم ابی | ۲۶ - لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد) |
| ۵ - معبد عاج | ۲۷ - سقوط عقابها |
| ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در امان | ۲۸ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۷ - نبرد در ظلمت | ۲۹ - تسمه چرمی |
| ۸ - جای پای شیطان | ۳۰ - دیوار اقیانوس (۲ جلد) |
| ۹ - قلعه مرگ (۲ جلد) | ۳۱ - خط قرمز (۲ جلد) |
| ۱۰ - رد پای یک زن | ۳۲ - تصویر قاتل |
| ۱۱ - قصر سیام (۳ جلد) | ۳۳ - سوار بر طوفان |
| ۱۲ - کاروان مرگ (۲ جلد) | ۳۴ - تنها در برابر قاتل |
| ۱۳ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) | ۳۵ - نقطه اتفاق جار |
| ۱۴ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) | ۳۶ - جاده مخاکستر (۲ جلد) |
| ۱۵ - دیوار سکوت (۲ جلد) | ۳۷ - ستون پنجم (۲ جلد) |
| ۱۶ - سحرگاه خونین | ۳۸ - سیامخان (۲ جلد) |
| ۱۷ - شب زنده داران (۴ جلد) | ۳۹ - $۰ = ۰ + ۱ + ۲$ (۲ جلد) |
| ۱۸ - نفر چهارم (۲ جلد) | ۴۰ - جداول در باطلاق |
| ۱۹ - مردی از دوزخ (۲ جلد) | ۴۱ - شیطان صخره ها |
| ۲۰ - یک گلوله برای تو (۲ جلد) | ۴۲ - دیوارهای هیا ها و |
| ۲۱ - نبرد جاسوسان | ۴۳ - مرز خشن |
| ۲۲ - آنسوی خط زرد | ۴۴ - نقطه مقاطع |